۱۲۴

این کتاب سید حسین الحسینی

الله یوز بکیان غروب کرلقه نثر

بيت
اورا كه نكواهد نمايد بى چشم
و آنرا كه نكواهد نمايد بدو چشم

٣٥٤١ يكه اصه

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. İst. Süleymaniye Kütüphanesi

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3541
Eski Kayıt No:

ای دل پدید ار از همه نابود و بود هست / آنرا شناس و بس که جز او نیست هر چه هست

بر عجز خویش از نفسی اعتماد نیست / آن به صرف او کن و فرصت بده ز دست

کفر است نا امیدی ازان در که لطف او / هرگز در امید بروی کسی نبست

مستند و بیخودان همه از جام شوق او / گر شیخ خانقاه و گر رندی می پرست

یا رب نصیب ما کن ازان می که جرعه ای / مستانه جام عشق ز پیمانه الست

تا روز حشر خوش نتوان یافت هوشیار / از نشئه محبت او هر که گشت مست

ننشست با فرشته و برخاست از جهان / هرکس که با سگان سر کوی او نشست

هرکس

هرکس که رست از خودی خود به او رسید / اهلی کجا رسد بخدا چون ز خود نرست

ای ماه رخت مطلع دیوان رسالت / شاه امم ملح نمک خوان رسالت

طالع نشد از برج شرف مثل تو ماهی / صدری چو تو ننشست در ایوان رسالت

انگشت نمودی چو هلال و بربودی / گوی مه از افلاک بچوگان رسالت

بر نامه قدر تو چو کون آمده عنوان / نامد دگری چون تو بعنوان رسالت

سروی چو تو سر بر نزد از گلشن دوران / یک گل چو تو نشکفت ز بستان رسالت

پروانه صفت سوخت پر و بال ملایک / تا روی تو شد شمع شبستان رسالت

با ذات تو جز با شرف ملک تجلی / سر بر نتوان زد ز گریبان رسالت

اهلی اگرت دولت جاوید مراد است / کوتاه مکن دست ز دامان رسالت

ای لعل روح بخش تو سرچشمهٔ حیات / موجود از وجود تو ذرات کائنات
مجمع صفات کمالست ذات تو / ای ذات با کمال تو مجموعهٔ صفات
انگشت معجز شکاف تو در روز رستخیز / بر روی عاصیان بگشاید در نجات
وصف تو چون کنم که بجز ذات حق نبود / آگاه از مراتب قدر تو هیچ ذات
از مشکلات روز قیامت چه غم که هست / لعل گره گشای تو حلال مشکلات
چون آفتاب سایه بیفکند در جهان / بگذشت کرم از سر این دیر بی ثبات
بر سومنات رشک برند اهل صومعه / گر بر تو جمال تو افتد بسومنات

اهلی غبار راه تو عمری بدیده رفت
بر حال او نظر فکن از عین التفات

منم گدای علی و در حجگاه منست / بهر بلا که از دوران رسد پناه منست

هرکس

3

شکفته غنچهٔ مهرش شفق مهر اوست در دل من / سرشک لعل و رخ زرد من گواه منست
زبس که آتش مهرش علم کشد ز دلم / چراغ مهر فروزان ز برق آه منست
ز نعل دلدل او هر کجا نشان یابم / بعذر طاعت صد ساله سجده گاه منست
مرا بسینه چه اغنیست مهر آل علی / که هر کجا که نهم روی شمع راه منست
بزن به تیغ سر خارجی زبان خویش باش / اگر ثواب نباشد ترا گناه منست

جز آستان علی التجای اهلی نیست
گدای آن سر کو سرو پادشاه منست

دو چشمم فرش آن منزل گر سازی جلوه گاه اینجا / بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه اینجا
خوشم در کوی آن نامهربانی با سوز پنهانی / بلایی گر بیارد بر سر من دود آه اینجا
خیالم از نظر انداخت آن شوخ جفا پیشه / که هر جا بینمش دیگر نبیند از نگاه اینجا

مگر خواهم که بستر داد خود زان خسرو خوبان
نگردد دستبرد خصم نیز تیغم گر صد بها تر آید
چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سوداما

کنی بیم رقیبانت ولی خیل و سپاه
چنین سوزی که من دارم کجا روید گیاه
که شوان شد سفید از شومی بخت سیاه

اگر در بزم وصلش ره نیابی غم مخور اهلی
که از اینت ره جای که باشد پادشاه

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را
تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

گر فلک زینسان بود بر مهر و انجم تیره روز
مهربان با خود نخواهم دید ماه خویش را

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گردیم میزنم
میدهم بر باد جسم همچو کاه خویش را

مردم چشم منی در چشم مردم جا مکن
چشم من باید که دانی جایگاه خویش را

سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رهت
سرمهٔ اهل نظر کن خاک راه خویش را

ازچه

از چه ای خورشید تابان روی می تابی ز من
وه چه بد کردم نمیدانم گناه خویش

چون سگ خود خوانده بیچاره اهلی را ز لطف
کم مکن ز التفات گاه گاه خویش را

تا گشت خاک پای تو کحل بصر مرا
ننمود کائنات دگر در نظر مرا

خون دل از سفال سگان تو صبح و شام
خوشتر که آب زندگی از جام زر مرا

دل گرمیم ز آتش مهرت شود فزون
سوزند از برای تو صد بار اگر

بودم ز عشق رسته بکنج فراغتی
افکند در بلای تو پیرانه سر مرا

گاهی ز رشک و گاه ز وصل و گه از فراق
هر لحظه سوخت عشق بنوعی دگر مرا

دادم بجای شیر مرا دایه خون دل
پرورده است عشق بخون جگر مرا

گفتم که بیخبر بدهم دل چو دیدمش
دل رفته بود تا که شد از خود خبر مرا

اهلی چگونه شد ز غم چون در بند دیگر
عیب است عشق و نیست جز این خود هنر

از بس که هست داغ غمش بر جگر مرا / باشد چو لاله غرقه بخون چشم تر مرا
هر قطره خون که میچکد از دیده بر کنار / پرکاله ایست گشته جدا از جگر مرا
دارم هزار درد دل از ماجرای عشق / ناصح مده برای خدا دردسر مرا
درویش و نامراد و فقیر و شکسته دل / دانسته است یار چنین بی هنر مرا
تا بوده ام نبوده مرا غیر عشق کار / رخصت نداده عشق بکاری دگر
گویند عشق راست خطرهای ره بسی / عشق تو وارهاند ز چندین خطر
پرواز کردمی بهوای تو در قفس / بودی اگر چو مرغ هوا بال و پر مرا
عمری بر آتش از غم عشق تو سوختم / هرچند سوز ازین بیشتر مرا

اهلی

اهلی توان بکعبه مقصود راه برد
گر خضر پی خجسته شود راهبر مرا

ز شرح درد من خون شد دل خلقی بمحفلها / سخن گر زوی درد آید کند تاثیر در دلها
گر از یک شمع بودی سوز دل پروانه را چون من / نگشتی اینچنین سرگشته گرد شمع محفلها
از آن جعد خم اندر خم گره در دل بسی دارم / ز سودای سر زلفش مرا افتاده مشکلها
برآید چون شفق گلگون غباری کز سرم خیزد / ز بس کز سیل اشکم لاله گون شد خاک منزلها
جدا از آن کعبه مقصود کی آسوده دل گردم / گر از بار دلم هر روز بر بندند محملها
ز خوناب دلم خاک سر کویش چنان گل شد / که روید لاله خونین کفن تا حشر از آن گلها
از آن شمع جهان افروز در دل آتشی دارم / که گر آهی کشم از دل برآید دود از دلها
ز فیض عشق اهلی خاطرم بحریست پر گوهر / گر از موجش در سیلاب میریزد بساحلها

دوری از بزم وصالش نیست از تقصیر ما
خار صحرای ملامت گشته دامنگیر ما

نیست در دستم سر زلفش که دوزم چاک دل
رفته است از کف برون سررشتهٔ تدبیر ما

گفتمش سویم فکن تیری که خاک ره شوم
خنده زد گفتا کجا بر خاک افتد تیر ما

می شود حالم دگرگون چون رخش بینم ز دور
می توان دانست شرح حال از تغییر ما

هر شب از درد دلم خلقی به آه و ناله اند
نیست بی درد دلی این نالهٔ شبگیر ما

گفتم از زلفت دل دیوانه کی گردد خلاص
گفت امید خلاصی نیست از زنجیر ما

سر عشق و شیوهٔ حسن بتان از ما بپرس
زانکه هست این گفت و گوها لایق تقریر ما

دیگران اهلی اگر در قید پیر کاملند
ما مرید راه عشقیم و جوانان پیر ما

گر شود پرتو آن شمع تو پروانهٔ ما
شمع خورشید برد نور ز کاشانهٔ ما

گر بغمخانهٔ

گر بغمخانهٔ ما یار قدم رنجه کند
رشک فردوس شود از قدمش خانهٔ ما

نشنود قصهٔ فرهاد و غم مجنون هم
هر که یک لحظه کند گوش به افسانهٔ ما

دلم از دیده از آن خون جگر می ریزد
که ز خوناب جگر پر شده پیمانهٔ ما

ای که گاهی گذری بر سر کویش داری
هیچ داری خبری از دل دیوانهٔ ما

شمع رخسار تو زد در دل زارم آتش
سوخت بر آتش سودای تو پروانهٔ ما

آشنا با غم او آنکه نباشد اهلی
خویش را دشمن جان باشد و بیگانهٔ ما

گرچه می سوخت ز خوبان دل پردرد مرا
گرمی عشق تو کرد از همه دل سرد مرا

دارم از عشق تو دردی که اگر جان برود
هرگز از دل نرود لذت آن درد مرا

خاک پایت شدم از بهر نشان دامن وصل
ورنه بر باد دهد هجر تو چون گرد مرا

منم آن لاله دل سوخته در گلشن دهر
که بخوناب جگر عشق تو پرورد مرا

ذره مهر تو جا کرد درون دل من
ساخت سرگشته چو خورشید جهان گرد

شوق دیدار تو و جاذبه عشق تو بود
که به اقلیم وجود از عدم آورد

اهلی اندیشه امروز و غم فردا چند
یار گو تا کند از هر دو جهان فرد مرا

تا چو شمع افتاده در سر آتش سودا مرا
نیست بیم از کشتن و از سوختن پروا مرا

کشته شد فرهاد و مجنون بلاکش هم نماند
شد مسلم کشور عشق و جنون تنها مرا

عشقم از دل فکر دین برد و غم دنیای دون
رفت از دل فکر امروز و غم فردا

حیرت وصل تو بر لب مهر خاموشی نهاد
ورنه بود از محنت هجران شکایتها

انچنین کز بار هجران تو خم شد قامتم
بعد ازین باید نهادن سر بجای پا

تا کشتم

تا شدم خاک ره آن سرو بالا هر نفس
میرسد فیضی دگر از عالم بالا مرا

من نیز رفتم بخود چون سایه از دنبال او
بی خبر می برد سرو قامتش از جا مرا

ساخت اهلی خرقه پشمینه ام ز اهل صلاح
گر نسازد جلوه حسن بتان رسوا مرا

ای فلک عاقبتم ساختی از یار جدا
کردی از یار بکام دل اعدا جدا

آه ازین چرخ جفا پیشه بدمهر که او
هر زمان یار دگر میکند از یار جدا

انچه این بار کشیدم ز جفاهای فراق
گر کشندم نشوم از تو دگر بار جدا

بی تو هر قطره خونی که فتاد از چشمم
پاره بود که شد از دل افگار جدا

بس که در هجر تو سر بر در و دیوار زدم
در جدا نالد ازین واقعه دیوار جدا

یارم از هجر بدرد و غم ایام کشند
او جدا کرد ستم چرخ جفاکار

اهلی دلشده دور از سر کوی تو بود
بلبلی ناله کنان مانده ز گلزار جدا

تمنا داشتم در دیده خاک آن کف پا را
بحسرت مردم و با خاک بردم این تمنا را

چه بختست این که سر بر میزند خار غم و حسرت
من غم دیده گر بر سنگ خارا می‌نهم پا را

بجان آمد دلم از قید هستی کاشکی هرگز
نیفتادی گذر بر محنت آباد جهان ما را

نه من سوی تو توانم آمدن بی سوی خود خوابی
نه از تو آید آن یاری نه از غیر بر کسی ما را

ترا جایی که روزی دیده ام آنجا روم بیخود
ندارم طاقت آن هم که بینم بی تو آنجا را

جفا و جور و بیدادی که بر من از تو می‌آید
نه از تو جان من از چشم خود می‌بینم آنها را

اسیر عشق داند لذت وارستگی اهلی
نباشد ذوق این معنی گرفتاران دنیا را

بقتل

بقتل مردم از مژگان مکش تیغ سیه ما را
مبین مردم بسوی غیر و از غیرت بکش ما را

گذشتم سر در گریبان پای در دامن کشید از ما
طریق عشقبازی عشق بی سر و پا را

عجب نبود اگر چون گردباد از جای برخیزم
بجا کم کرده جولان سمند باد پیما را

مرا جان میرود هر گه که بینم لطف رفتارش
تعالی الله چه لطفست این که هست آن سرو بالا را

چنان بر بست مهر از غم آن سنگدل بالم
که آید ناله بر درد دل من سنگ خارا را

خدا را پیش از این در جامه گلگون مکن جلوه
بجای خود دمی بنشین و بنشان آتش ما را

بهر جا پا نهاد اهلی نظر رفتند از مژگان
بجای توتیا بردند خاک آن کف پا را

ازان چون کاسهای لاله چشمم شد تهی اهلی
که از بهر خیال دوست خالی کرده ام جا را

الهی خوبتر هر روزت از روز دگر بادا
ز آب زندگی گلزار عمرت تازه تر بادا

مبادا بی رخت روشن چراغ دیدهٔ مردم
غبار رهگذارت سرمهٔ اهل نظر بادا

مه روی تو باد آیینهٔ روشن دلان یارب
در آن آیینه انوار تجلی جلوه‌گر بادا

بنوع چشم بد باد اسپندت فرد چشمم
ز رویت چشم بد دورست یارب دور باد

کسی کورا نباشد بر جگر داغ تو چون لاله
دلش پر داغ حسرت دیده پر خون جگر بادا

چو ترک چشمت از مژگان خدنگ ناز بگشاید
سواد دیدهٔ غم دیده ام آنرا سپر بادا

مبادا از حالت خود آگهی یک لحظه اهلی را
مدام از شوق دیدار تو از خود بی خبر بادا

ساختم در دیده جا پیکان آن دلدار را
باید از آهن دلی جور و جفای یار را

گوش کرده کی توانی قصهٔ هجران من
درد دل بسیار باشد محنت بسیار را

میزنم سر بر در و دیوار شبها تا بروز
در فغان دارم ز درد دل در و دیوار را

یار بود آن ماه رو با من بدل مهری دگر
کاش برگردد فلک باشد که بینیم یار را

گر نبودی محنت هجران و درد اشتیاق
کس نمیدانست قدر دولت دیدار را

میخلد در دل مرا خاری عجب یارب کجا
مشفقی کز پای دل بیرون برد این خار را

پاک دامن چون تو در باغ جهان یک گل نرست
غنچهٔ مثل تو نشکفتست این گلزار را

در دلم جا کرده می بینم نگام دل خراش
خلوتی دارم که آنجا نیست ره اغیار را

همچو اهلی کار من در عاشقی جان کندنست
کار عشقست این و از جان میکنم این کار

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا
وه که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا

از غم دل چند کاهد جان غم فرسود من
نیست این دل دشمن جانست در پهلو مرا

بس که شبها گرد کویش چون سگ دیوانه‌ام
کشته خواهد دید روزی بر سر آن کو مرا

پا را

ناصحی از هر چه باشد بازم آوردن توان
لیک باز آوردن از کوی او مرا نتوان

در میان صد الم دارم غم نادیدنت
جان من آنها همه یکسو و این یکسو

چون کشد سوی خودم نالم ز دستش چون کمان
ز آنکه چون تیر افکند دور آن کمان

اهلیا زینسان که شد بدخو دل از عشق بتان
در بلای خواهد افکند این دل بدخو

سرگشته ساخت ماه رخت آفتاب را
در خون نشاند خال لبت مشک ناب را

خوش آنکه همچو صید بفتراک بندیم
تا بر مراد خویش ببوسم رکاب را

از راه دیده در دل تنگم درآمدی
از دل قرار بردی و از دیده خواب را

با خویش مهربان ز وفا ساختم ترا
تسخیر کس نکرد چنین آفتاب را

حیران صنع ایزدیم کز قدرتش
بخشد لطافت این همه یک قطره آب را

نشمارد ار ز حساب سگانت مرا رقیب
مپسند بر من این ستم بی‌حساب را

اهلی مدار چشم فراغت ز روزگار
آسودگی کجاست جهان خراب را

اگر افتد گذر بر خاک من جولان کنان او را
غبار من ز ره برخیزد و گیرد عنان او را

شدم خاک و هنوز آن شهسوار از من عنان تابد
الهی بر مراد خویش بینم کامران او را

بهر موی دلی آویخته ز آن کاکل مشکین
برای دل عجب نبود که بینم سرگران او را

گر از مهر و وفا گویم گر از جور و جفای او
گهی نامهربان بینم و گه مهربان او را

چو سوی مهوشان بینم خیال او شود حایل
نه بینم سوی ایشان گر نه بینم در میان او را

در آب دیده اهلی گشت ناپیدا مجوییدش
که بیرون برد سیل محنت و غم از جهان او را

گر رسد هر لحظه بر دل صد غم از عالم مرا
گر تو باشی یار من هرگز نباشد غم مرا

ای که مقصود دل من از همه عالم تویی
نیست غیر از تو کسی دیگر درین عالم

کاشکی همچون سگان بر آستانم جا دهی
گر نسازی در حریم وصل خود محرم مرا

عمر بگذشت و نشد آن دولتم روزی که بخت
با تو بنشاند بکام خویشتن مرا

دیگری را ز آتش سودای خود سر دم مسوز
گر همی سوزی بجرم عشق باری هم

یک سلسله گر رشته جانم ز هم باشد
با سر زلف تو پیوند وفا محکم

یا رب از خو بخت نافرمان فلک نامهربان
از چه باشد خاطر شاد و دل خرم

در تماشای بتانم هر سر مو دیده ایست
تا نه بیند ز اهل خود بین بچشم کم مرا

در سفال آن سگ کو خون دل هلالی بی
خوشتر آید از می گلگون و جام جم مرا

آزاد

آزاد کرده عشق ز قید خرد مرا
چندان نشاط کی نکند نیک و بد مرا

هر دم رسد هزار ستم بر دلم ز عشق
گر دم زنم ز عشق بتان می رسد مرا

جز صرف مهوشان نکنم نقد زندگی
چون خضر اگر دهند حیات ابد مرا

تا شمع بزم غیر شدی سوختم ز رشک
منشین بنا کسان و مسوز از حسد مرا

تا گفته با تو یک سخن از غرض حال خویش
باید شنید صد سخن از نیک و بد

چندان وفا کنم که تو از راه مردمی
خوانی ز روی لطف سگ خود مرا

هلالی قبول اهل نظر یافت نظم تو
با مدعی بگو چه توان کرد رد مرا

از راه برد جلوه آن سرو قد مرا
بیخود چو سایه از پی خود میبرد مرا

دانسته یار درد دلم را رقیب هم
پوشیده نیست حال دل از نیک و بد

روز روزگار رقعهٔ محنت بنام من
روزی که در ره عشق تو شد نام مرا

خوناب دل ز دیدهٔ غم دیده میرود
زان خار حسرتی که بدل میخلد مرا

بر من چنان فضای جهان تنگ شد که نیست
زین تنگنا نجات بغیر از لحد مرا

جان با قضای خنجر تسلیم پیش یار
خوشتر ز آب خضر و حیات ابد مرا

پیکان بدل گذارد و تیر از جگر کشد
جان می برد بغارت و دل می دهد

اهلی چه غم ز طعنهٔ بدخواه از آنکه نیست
از شوق عشق او خبر از خویشتن مرا

عید قربان شد بدست خویش کن قربان مرا
در میان عشق بازان سرخ رو گردان مرا

چشم آن دارم که فردا سازیم قربان خویش
زنده گر بگذارد امشب محنت هجران مرا

عالمی غمگین که خواهد ریخت خونم روز عید
من هلاک آن که خواهد ساختن قربان مرا

خال

خال چون از خون قربانی به پیشانی بنهد
عشق میگوید نهانی میکشد پنهان مرا

همچو قربانی ز شوق تیغ او جان میکنم
دست و پایی میزنم تا هست در تنش جان مرا

مانده ام صد کوه غم بر دل که بعد از کشتنم
بردن از کویش به آسانی برون نتوان مرا

اهلی آن خالی که او از خون قربانی کشد
داغ حسرت می نهد بر دل ز رشک آن مرا

زهی صد داغ بر دل از گل رویت هزاران را
شکسته در جگر صد خار حسرت گلعذاران را

ز چشم کافرت صد رخنه در دین مسلمانی
ز مژگان تو در دل چاکها خنجرگذاران را

تو و جام می گلگون من و خونابهٔ حسرت
که جز خون جگر در خور نباشد دلفگاران را

کسی کز آتشین رویی ندارد شعله در دل
چه داند بیخودی و اضطراب بیقراران را

من لب تشنه دانم ذوق پیکانهای تیرانش
گیاه خشکسال بحر داند قدر باران را

میان گریه برق آه جان سوزم بدان ماند
که آتش مجهد از سینه ابر نوبهاران را
جفاجویی که یاد گلعذارانش گران آید
کجا افتد گذر بر خاطر او خاکساران را
لب میگون و چشم مست او نگذاشت سامانی
صلاح زاهدان و توبهٔ پرهیزکاران را
از آن رو هیچ گرد افشان و خیزان میرود اهلی
که بوسد نعل اسپ خسرو چابک سواران را

زهی نور از مه رویت چراغ صبحگاهی را
فروغی دیگر از ماه رخت نور الهی را
قضا روزی که می‌انداخت طرح این سقف زنگاری
مقدر بهر تو می افراخت چتر پادشاهی
بحسن و خلق آشوب سپاه و آفت شهری
که می بینم گرفتار تو شهری و سپاهی
گذشت از اوج گردون برشی موج سرشک من
چه حاصل چون بزد از کوکب انجم سیاهی
بقتل عاشقان ای کاش خوبان محضری سازند
که من صد جا بخون خویش بنویسم گواهی

ازان نالم که نامه بر من از جور تو بیدادی
مپرس از محنت اهلی که شبها بی مه رویت
کسی هرگز نگیرد دست از کسی این داد خواهی
نیاید خواب در چشم از فغانش مرغ و ماهی

بخت بد دور از آن خاک در انداخت مرا
دور بودم ز برت دورتر انداخت

برد پیچو ذره ز سر کوی توام سیل سرشک
وه که دور از تو عجب پیچ در انداخت
همه ره آه هوای سر کویت کردم
آه کز ضعف بجایی دگر انداخت
ره آستانت بهوای حرم افتادم دگر
بخت بد پیـ[illegible]ـسان دربدر انداخت
آه از آن نرگس خونریز که دل برد ز من
وای از آن لعل که خون در جگر انداخت
اهلی از محنت هجران تو افتاد ز پای
عاقبت کوه غمت از کمر انداخت مرا

مبادا از تاب تب آسیب آن رخسار نیکو را
خدایا دیده دارد آفتاب دولت او را

شکست از بار غم آرزو پشت طاقت چرخم
که از چین جبینش دیدم شکست آن طاق ابرو را

بهر مویی مرا صد درد اگر باشد چه غم زانم
سر مویی مباد آزردگی آن عنبرین مو را

چه سان آزرده اش بینم که جانم گردد آزرده
اگر خاری خلد در پا سگان آن سر کو را

خزان هرگز نباشد سرو را یا رب نگهداری
بلطف خود ز آسیب خزان آن سرو دلجو را

کسان کز پهلویش بینند راحت چون توان دیدن
که او بر بستر محنت نهد از ضعف پهلو را

دعای عمر او گویید مدام از جان و دل اهالی
که نبود غیر از این کاری فقیران دعاگو را

رقیبان تا کی از نزدیک بینند آن پری رو را
الهی دور دار از چشم بد آن روی نیکو را

چه قدرت آن بنازم قدرت او را تعالی الله
که آب از جو بیا لطف داد آن سرو دلجو را

مرا کز

مرا کز هجر آن گل در جگر صد خار غم باشد
چه سان بر بستر راحت نهم آسوده پهلو را

چه حد من که سوی او نویسم نامه ای گاهی
نیازی عرضه دار از من سگان آن سر کو را

نهادم شیشه ناموس را بر طاق از آن غیرت
که استاد ازل می بست نقش آن طاق ابرو را

تو از ناز و جفا و جور با من هرچه خواهی کن
ولی زنهار مشنو در حق من قول بدگو را

مکو اهلی که بد شد با تو آن شوخ جفا پیشه
که نیکو می شناسم شیوه آن شوخ بدگو را

سوختم تا جای در دل کردم آن بدکیش را
آتش است آن به که از وی دور داری خویش را

یا بگو ترک دل و دین در بلای عشق او
یا مکن جا در دل آن سنگین دل بدکیش را

بس پریشانم ز عقل ای عشق آتش برفروز
وز سر من دور کن این عقل دوراندیش را

دل که از تیر تو مجروحست مرهم چون نهم
مردم از تیغ تو خواهم تازه تر این ریش را

ناصحا چندین چه آزاری دل از تیغ زبان | تا بکی بر جان مشتاقان توان زد نیش
ای صبا گر بگذری در بزم آن سلطان حسن | عرضه داری پیش او حال من درویش

گشتم اهلی از خرد بیگانه تا دیدم رخش
رفتم از حال خود و دیگر ندیدم خویش

مهی گذشت و ندیدم مه جمال ترا | نیافتم شرف دولت وصال ترا
کمال حسن و لطافت همین بود یارب | که چشم بد نرسد حسن با کمال ترا
تو آفتابی و چون ذره عالمی دارند | امید آنکه نه بیند کسی زوال ترا
گرفتم آنکه ببینم نظر ز ماه رخت | چگونه عذر توان خواستن خیال ترا
رقیب قدر وصال ترا نمی داند | زحنک بجز ندیدست کو نهال ترا
بنامه درج مکن شرح حال خود اهلی | که پیش او نتوان گفت عرض حال

بریز

بریز ساقی جان ساغر دمادم را | بشوی از دل ما گرد محنت و غم را
چه آگهست کسی تا دمی دگر چه شود | بعیش کوش و غنیمت شمار این دم را
بامتحان بزن انگشت خویش بر لب جام | بگوش جان بشنو شرح غصه جم را
بیقین نشد که چه بازی همی کند ایام | که پر ز نقرقه بینم بساط عالم
مرا دلی چو صراحی ز هجر پر خونست | چگونه ترک کنم گریه دمادم را
از آن ز داغ دل من همی فتد مرهم | که نیست طاقت این شور مرهم را

بیاد روی عرقناک ریخته اهلی
زمانه بر رخ گل قطرهای شبنم را

بدور گل منه از دست جام ارغوانی را | که همچون گل بقایی نیست ایام جوانی
چو خواهد رفت جان از تن بعشرت بگذران باری | مده از دست یکدم صحبت یاران جانی

مه من شیوهٔ جور و جفا را نیک میداند / ولی نیکو نمیداند وفا و مهربانی را

ز فکر آن دهن خون شد دل و جانم بلب آمد / چه سازم با که گویم یا رب این راز نهانی

گرفته گرد من لشکر غم آنچنان هر سو / که سوی من گذر هرگز نیفتد شادمانی

اگر کوه غمی گشتم مباش از من گران چندین / که خواهم بردن از خاک سر کویت گرانی

مرا در عشق بازی حاصل عمر از جهان این بس / که در عشق تو کردم صرف نقد زندگانی

به تبریز آمد اهلی گشته پیر از محنت دوران / در این پیرانه سر مجنون است ایام جوانی

مکن نادیده چون بینی گهی در رهگذر ما را / مینداز اینچنین یکبارگی هم از نظر ما را

جفا و جور هر چند پیش آید مرا بر دل / کشد بیخود دل خودکام سویت بیشتر ما را

غباری بر دلت زین رهگذر دانم که ننشیند / اگر یکسان کند دوران بخاک رهگذر ما را

ز بدمهری نمیدانم فلک با من چه کین دارد / که هر روز افکند از بزم وصلت دورتر ما را

ز آه جانگدازم آب شد پیکان دلدوزت / نماند از آتش عشق تو آبی بر جگر ما را

چنین کاتش زده در هستی ما عشق و میخواهد / اثر از ما نماند تا شود از خود خبر ما را

گهی در کعبه اش جوییم گهی در کنج میخانه / چه شوخست این نمیدانم که دارد دربدر ما را

نمیدانم چه خواهد آمدن بر سر مرا اهلی / که افتادست در سر باز سودای سفر ما را

خوبان بیک نگاه شناسند مرد را / دانند بهتر از همه کس اهل درد را

بی عشق اهل درد ندارند زندگی / بی درد عشق زنده نخوانند مرد را

با گشت باغ و عشرت آسودگی چه کار / مجنون درد پرور صحرانورد را

سوزم من از حرارت دل [illegible] / چندانکه میکشم ز غمش آه سرد را

زید

هر شب جدا ز ماه رخش دود آه من
سازد سیاه این فلک لاجورد را

هر گه بر آورم ز جگر آه دردناک
آرم ز درد دل به فغان اهل درد را

سایم بر آستان کسی رخ گر آفتاب
ساید بخاک در که او روی زرد را

اهلی چو گرد از سر آن کوی بر مخیز
بنشان به آب دیده غمدیده گرد

خوش کرده ام ز عشق بتان درد و داغ را
کان درد و داغ راحت جانست مرد را

یکجا مقیم باش گرت هست درد عشق
این دربدریست عاشق بیهوده گرد را

در حق دوستان مشنو قول دشمنان
بشنو بگوش جان سخن اهل درد را

تا باشدم به پیش سگان تو آبرو
از خون دیده سرخ کنم روی زرد را

تا سرد از آتش تو نگردد دل کسی
منمای روی گرم رقیبان سرد را

چون

چون هست آب روی من از خاک کوی او
از روی خاک کم مبر ای اشک گرد را

اهلی خراب عشق از آنم که درد او
بر عاشقان خراب کند خواب و خورد را

بجلوه برد سهی قامتی ز راه مرا
ربود چشم سیاهی به یک نگاه مرا

ز دود آه نشد خانه ام سیاه که شد
ازان دو چشم سیه خان و مان سیاه

ازان زمان که مرا چشم بر رخش افتاد
نه مهر در نظر آمد دگر نه ماه

ز راه مهر و وفا نه بسوی من قدمی
که ساخت شوق تو یکسان بخاک راه

ز ننگ و عار نخوانی اگر مرا سگ خود
بخوان بنام سگ خویش گاه گاه

ز بس کز آتش هجران که خستم اهلی
نماند بی مه رویش مجال آه مرا

بخاک پای تو باشد سر ارادت ما
اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما

هزار جور و جفا گر کنی نمی‌رنجم
که در طریق وفا نیست رسم و عادت ما

شهید عشق ترا بر فرشته صد شرفست
فرشته چون بنهد در سگ بر شهادت

هزار سجده بخاک ره بتان آرم
خدا پرستی ما بنگر و عبادت ما

بعذر خواهی آن جان کشیم در قدمش
اگر کنی قدمی رنجه در عیادت ما

بدرد و محنت عشقم تو امان اهلی
که بود بر سر کوی بلا ولادت ما

هرگه از لعل تو یاد آرم و گریم چو سحاب
کوه را تا کمر از گریه نشانم در آب

ساخت غم خانهٔ من دیده خراب از گریه
وه چه گویم که چها دیدم ازین خانه خراب

غیر محرومیم از عشق چه حاصل چو بود
یار در پرده ناموس و من از خود بحجاب

چشم دارم که رکابش کنم از حلقهٔ چشم
شهسوار من اگر پای در آرد برکاب

آگه از نالهٔ زارم شب هجران نشوی
که ترا دیده بخوابست و مرا الجب بخواب

می لب لعل تو از غم بلب آمد جانم
نفسی پیش نماندست نفس را دریاب

عکسی از عارض گلرنگ تو در آب افتاد
بهوای تو سر از آب بر آورد حباب

سوخت جان و دلم از رشک که آن سرگشته
چشم بگشاد و رخت دید و فرو شد در آب

اهلی از شوق می لعل تو مست افتاده
وه چه مستی که ندارد خبر از جام شراب

شمع پیش مه روی تو کجا آرد تاب
گر ز تاب مه رخسار تو میگردد آب

در حجاب از من دلسوخته تا کی باشی
پرده بردار ز رخسار و برون آ ز حجاب

ما بسودای تو چون نکهت و نیکو رویم
روی با ما کن و از یک جهتان روی متاب

چون نهم پای ز گرداب غم عشق برون / که فرو رفته در و کاسهٔ سرها چو حباب

برده خواب از نظرم نرگس جادوی کسی / که ندیدست چو او دیدهٔ ایام بخواب

گر نه یاد دم دهد از طاق خم ابروش / نا مسلمانم اگر روی نهم در محراب

اهلی از جملهٔ سگان تو شمارد خود را / گرچه در سلک سگان تو نیاید بحساب

گر برون آیی بوقت صبح چون گل از نقاب / دیگر از شرمندگی بیرون نیاید آفتاب

تاب محرومی ندارم چون رسی بهر خدا / جانبی دیگر مبین روی از من مسکین متاب

گر شبی در خواب بینم ماه رخسار ترا / تا بفردای قیامت بر ندارم سر ز خواب

گریه بر سوز دل من بود یارب شمع را / یا ز خجلت پیش رخسار تو میگردید آب

چیست این خونابها کز چشم گریان میچکید / گر نه شد در سینه دل ز آتش هجر آن کباب

تاکی

تا بکی گردم چو اشک عاشقان در خون خضاب / چند باشم همچو زلف مهوشان در پیچ و تاب

هر شبی چندان بگریم در هوای لعل او / کز میان دجلهٔ خون سر بر آرم چون حباب

گر ز من پرسد کسی اهلی که در ایام عمر / رو چه لطف و مرحمت دیدی چگویم در جواب

چون کند هنگام جولان ماه من پا در رکاب / از میان خانهٔ زین سر بر آرد آفتاب

هر زمان دست تو میخواهم که بوسم چون عنان / چشم بر پای تو میخواهم که مالم چون رکاب

هر شبی در خواب با خود مهربان می‌بینمت / این چنین بختی که من دارم مگر بینم بخواب

شادم از جور و جفایت زانکه طور مهوشان / گاه لطف و مرحمت باشد گهی ناز و عتاب

چون تواند منع تو کرد از التفات هر کسی / کی تواند خورشید را گفتن که بر کس متاب

صفحهٔ روی ترا گویی که استاد ازل / کرده است از دفتر حسن و لطافت انتخاب

چون ندارد عار اهلی از من سلطان حسن
من گدای بی نوا او خسرو عالیجناب

باز برد از ره مرا شوخی ستمکاری عجب
بازم افتاد از بلای عاشقی کاری عجب

دل گر بود آسوده یکچند از غم عشق بتان
سوختم بازش بداغ لاله رخساری

سینه ام شد چاک چاک از خار خار گلرخی
میخلد از گلرخی در دل مرا خاری

دلبر سنگین دلی شوخی ستمکاری عجب
فتنه انگیزی جفاجویی دل آزاری

در دلم زان شاخ گل از بس که خار غم شکست
دامنم از خون دل گردید گلزاری

از دل گم گشته می یابم نشان در کوی او
زانکه می آید بگوشم ناله زاری

دی رقیبی از حسد با او بد من گفته بود
چون نظر افکند سویم کرد اظهاری

از سگ کویش بسی شرمندگی دارم که هست
بر سر آن کو مرا یاری وفاداری

اهلی از اندیشه سود و زیان وارسته ام
زانکه دارم با خیال دوست بازاری

ای که محراب سجود من خم ابروی تست
قبله من آستانت کعبه من کوی تست

بس که دارم در نظر نقش خم ابروی تو
سجده در محراب پندارم که پیش روی تست

راحت جانی و نور دیده و آرام جان
هر کرا جانی بود چشم و دل او سوی تست

سایه بنود با تو همره چون روی دامن کشان
دود آهم در پی سرو قد دلجوی تست

کم نشین با ناکسان گفتم شدی غرق عرق
جان من زین گفت و گو مقصودم آب روی تست

ای دل افکندی بدام عشق بدخویی مرا
این همه خون خوردنم پنهان از پهلوی تست

اهلی از سودای بدخویی دگر رسوا شدی
در میان اهل عالم باز گفت و گوی تست

عید شد و از هر طرف چشم جهانی سوی تست — از فلک هم ماه نو را چشم بر ابروی تست

خلعت عیدی نزیبد جز تو بر قد کسی — زینت آن خلعت از سرو قد دلجوی تست

هست ذوق عید و گشت عیدگاهم آرزو — دیدن روی تو عید و عیدگاهم کوی تست

آفتاب عالم افروزی بر اوج دلبری — عالمی چون ذره سرگردان بجست و جوی تست

چشم بد دور از مه رویت که هر جا مهوشیست — مانده حیران در تماشای رخ نیکوی تست

کم مباد از سر مویی که جان عالمی — عالمی را رشته جان بسته یک موی تست

بر سر اهلی ز خاک آستانش روی خویش
زانکه گرد کوی او بر چهره آب روی

میبرم در وادی غم بخت گمراه منست — یار دلسوزی که دارم شعله آه منست

بخت بد بازم از سر کوی تو آواره ساخت — تا چه پیش آید نمی دانم که در راه منست

گر زلفت

گر ز زلفت دست رس نبود مرا عیب تو نیست — کان هم از بخت سیاه و دست کوتاه منست

روزگارم تیره روزم چون شب هجران سیاه — نی ز بخت بد که از بی مهری ماه منست

مهر عالم سوز گر خواهی عالمی روشن شود — یک شرار از شعله آه سحرگاه منست

بر امید وصل از هجران تمنا میکنیم — چون نمیخواهد دل و آنچه دلخواه

اهلی از درد دلم نالد سگ کویش گر او
آگه از آه و فغان گاه و بیگاه

منم که شیوه عشق بتان شعار منست — مدار کار جهان عشق و عشق کار منست

دمی چو ذره بجایی قرار نیست مرا — ز بس که مهر تو در جان بیقرار منست

ز خاک تربت من خار بر دمید و هنوز — هزار خار غمت در دل فگار منست

مرا ز مهر تو شد روزگار سیاه — ولی ترا چه غم از روزگار منست

درین زمانهٔ بد مهر از کسی چه امید
ازان ز بزم وصالش نمی روم بیرون

چو هست دشمن جان من آنکه یار منست
گر بجز تیغ کشیده و در انتظار منست

ز رشحهٔ قلمم سوخت عالمی اهلی
چه آتشیست که در نظم آبدار منست

آن سیه پوشی که آشوب دل و دین منست
در سیاهی مردم چشم جهان بین منست

سبزه نورسته بر گرد لب نوشین او
گوییا بر لب رسیده جان شیرین منست

کوکبی کو روز روشن هست غایب از نظر
بی مه رخسار او اشک چو پروین منست

قصر فردوس و رواق خلد را در کوی او
سر بر کردم به آن خشتی که بالین منست

دل نهادن بر جفا و جان سپردن در بلا
در طریق عشق بازی رسم و آیین منست

نیست سر کز نظر آن بدخو که با دشمن نشست
هر که گوید این سخن از مهر مسکین منست

دارم

دارم از شاخ گلی در سینه اهلی خارها
سر زده گلها ازو اشعار رنگین منست

یار اگر برگشت و ترک دوستان آسان گرفت
در طریق عشق بازی ترک او نتوان گرفت

در حق من قول بدگویان ندانم گوش کرد
یا دل او از من مجنون سر گردان گرفت

چند روزی ره بنگذارد وصالش یافتم
راه بر من عاقبت خار غم هجران گرفت

سوخت داغی بر دل آن بی رحم از هجران مرا
آنچنان داغی کزو صد شعله ام در جان گرفت

گریه ام رود ادچون از دل کشیدم برق آه
ابر غم شد دیدهٔ غم دیده و باران گرفت

گر تو خواهی ملک دل رسم وفا بنیاد کن
ورنه این کشور به آیین جفا نتوان گرفت

عیب اهلی را بجز مهر و وفا اندیشه نیست
گرچه آن نامهربان طور بد اندیشی گرفت

باز آمد عشق و منزل در دل ویران گرفت — آتش عشق از دلم زد شعله و در جان گرفت
شاه باز عشق مایل شد بصید اهل دل — باز انسی با من مجنون سرگردان گرفت
برد نقد دین و دل از من پری رخساره — شد نهان از دیده و جا در میان جان گرفت
دیده را هر چند تاب دیدن خورشید نیست — از رخ چون آفتابش چشم پرتوان گرفت
صد گره بر رشتهٔ جان من بیدل فتاد — چون بدندان آن پری پیکر لب خندان گرفت
خضر از وصف لب جان بخش او خرمی شنید — بیخبر از ذوق راه چشمهٔ حیوان گرفت

گفتم دل از تو برکنم آتش بجان گرفت — پنداشتم که دل ز تو بر می توان گرفت
گریان ز آستان تو می آمدم برون — سیل سرشک راه من ناتوان گرفت
میخواستم ز فتنهٔ دوران کنم کنار — آمد سپاه عشق و مرا در میان گرفت

جولان

جولان کنان گذشت ز من آه چو کنم — عمر گذشته را نتوانم عنان گرفت
یارب اجل کجاست که از محنت فراق — جانم بلب رسید و دلم از جهان گرفت
مجنون روزگار شدم تا همای عشق — پرواز کرد و بر سر من آشیان گرفت
بر کاینات دامن همت فشانده ام — زانم که دامن سگ آن آستان گرفت
نی می توان دمی بتو بودن بکام دل — نی دل ز آرزوی تو بر می توان گرفت
اهلی چو آفتاب بمهر تو شد علم — از قاف تا بقاف به تیغ زبان گرفت

تا دل ز دستم آن مه نامهربان گرفت — من ترک دل گرفتم و دل ترک جان گرفت
تا رفت دل بجانب او یاد من نکرد — او نیز خوی آن مه نامهربان گرفت
هر گه که یاد کردم ازان شمع دلفروز — دود از دلم برآمد و آتش بجان گرفت

روی زمین ز گریه گرفتم بسیل اشک / ور سوز سینه دود دلم آسمان گرفت
تسکین اگر بصبر دهم برق آه را / گلگون اشک را نتوانم عنان گرفت
کوه غمی شدم نتوانم ز جای خواست / از بس که دامنم غم این خاکدان گرفت
اهلی بدرد عشق تو جان داد و دم نزد / وین طرفه تر که راز دل او جهان گرفت

ز عشق لاله رخان بر دلم هزار غمست / هزار داغ بدل دارم و هنوز کمست
چه الفت است کسی از جراحت دل من / که همچو غنچه گل تو بتو بروی همست
چگونه از دهنش کام دل توانم یافت / که آرزوی دل من نهفته در عدمست
بدلبری دل خود داده ام که در غم او / هزار بار اگر جان دهم هنوز کمست
اگر مرا ستمش میکشد از آن غم نیست / مراست غم که هلاک تو ام ترا چه غمست

دمی ز حال من خسته دل مشو غافل / که میروم ز جهان در غم تو دم بدمست
زبس که از دل اهلی علم زد آتش عشق / میان اهل محبت بعاشقی علمست

وه که با زخم دل بدست خردسالی دیگرست / رشته جان بسته نازک نهالی دیگرست
مهر و مه را نیست این نور و صفا کز اوج حسن / گشته طالع کوکب فرخنده فالی دیگرست
چون دهم با دل قرار صبر کز شوقش مرا / هر زمان اندیشه سر در خیالی دیگرست
گر اسیر محنتم کاهی گرفتار بلا / اختر بخت مرا هر دم وبالی دیگرست
شکل مجنون را مصور دیدم و پنداشتم / همچو من دیوانه آشفته حالی دیگرست
ناصحا عیبم مکن از دیدن رخسار او / چون در آن آیینه چشمم بر جمالی دیگرست
بس که اهلی گشته در هر وادی مجنون صفت / هر غزل از شعر او وصف غزالی دیگرست

بر سر کوی تو دیگر بودنم مشکل است / بودن آنجا مشکل و رفتن از آنجا مشکل است

چاره در عشق بتان صبر است گفتی یا شفیق / در حق من فکر دیگر کن که اینها مشکل است

حالیا امروز از وصل توام آسوده حال / حال من با محنت هجر تو جانا مشکل است

جان من بستان که آسانست پیش تو مردن / زندگانی با غم هجر تو جانا مشکل است

نیست عاشق را وطن جز بر سر کوی بلا / حال آن مسکین که شد در عشق رسوا مشکل است

نیست غم گر بر دلم صد کوه غم باشد گران / آنکه او را ذره‌ای نبود غم ما مشکل است

با غم دل اهلی از کویش چه پیمان آمدن / تا نمی‌آید برون این خارم از پا مشکل است

رخی کآئینهٔ صنع الهیست / بچشم بد نظر کردن گناهست

دو روزی شد که از بخت بد خویش / ندیدم آن دو رخ گویا گناهست

جدا از آن آفتاب عالم افروز / همه عالم بچشم من سیاهست

چو شمعم میکشد از آتش هجر / غم جانسوز هجران عمر کاهست

ز آهم شعله‌ها از سینه خیزد / که روزنها درو از تیر آهست

سر من خاک پای خاکساری / که در کوی محبت خاک راهست

جفایی کز تو آید روز بر دل / [illegible]ت در دل شب عذرخواهست

بحال اهلی بیدل نظر کن / که آن مسکین هلاک یک نگاهست

چه مستی است که در چشم پرخمار تو نیست / چه آتش است که در لعل آبدار تو نیست

کدام سر که نشد خاک راه در قدمت / کدام دیده که بر راه انتظار تو نیست

کدام گل که ز شوق تو سینه چاک نزد / کدام سرو که چون سایه خاکسار تو نیست

بخنجر غمش سینه چاک چاک دلی / چو غنچه در دل هر کس که خار خار تو

دلم ز مهر رخت ذره ذره گشت و هنوز / کدام ذره که از شوق بیقرار تو

باحتیاط قدم نه دلا بوادی عشق / که غیر خار ملامت بر نیاید از تو

صلاح کار مجو در طریق عشق اهلی / وگرنه دم مزن از عاشقی که کار تو

هر کجا مست بتی در پی آزار دلیست / وای بر جان اسیری که گرفتار دلیست

راحت از عشق مجو بیدل که این مایهٔ غم / همه جان کندن و خون خوردن و آزار دلیست

دل نجو تاب جفای دل آزار مرا / وزدی دل بکسی ده که گرفتار دلیست

شرح درد دل و بیداری شبهای فراق / داند آن بیدل مهجور که بیمار دلیست

اگر از خون دلم پای بگل مانده چه باک / دوستان چاره چه سازم چکنم کار دلیست

پیش هر کس نتوان درد دل خود گفتن / غم دل پیش کسی گوی که غمخوار دلست

خلق را بار دل از عشق بود لیک مرا / هر چه جز درد و غم عشق بود بار دلست

گفته اهلی بیدل بچه کار است اینجا / مانده در کوی تو بیچاره گرفتار دلست

حاصل از عشق بتان درد و غم و بار دلست / خون دل خوردن و جان کندن و آزار دلست

ساخت رسوا دل دیوانه مرا در عالم / چکنم ای ناصح مشفق چه کنم کار دلست

نیست پوشیده برو حال دلم یکسر مو / بس که آن شوخ بلا واقف اسرار دلست

چه غم از محنت دوری و غم تنهایی / که خیال تو مرا مونس و غمخوار دلست

نیست غیر از ستم و جور و جفا کار ترا / جان من بگذر ازین کار که آزار دلست

ای که گفتی که بگو حال دل اهلی چیست / بر سر کوی تو بیچاره گرفتار دلست

چند گویید که با خسته دلان یار بد است / یار بد نیست ولی طعنهٔ اغیار بد است

بر ندارم دل ازو تا بغمش جان ندهم / با من دلشده هر چند که دلدار بد است

هر سحر داغ دل خسته دلانش بینم / از چه رو با من مجنون دل‌افگار بد است

روزه روزه کند آن نامه که بیند بامم / با من غمزده بنگر که چه مقدار بد است

مهر پیش آور و بیا مکن جور و جفا / جان من بگذر ازین شیوه که بسیار بد است

از در و بام تو آید بسرم سنگ جفا / بر سر کوی تو با من در و دیوار بد است

تا توانی مگذر از سر کویش اهلی / با تو چون آن مه بدمهر دل‌آزار بد است

بر دلم صد کوه غم از نازنین پرورد منست / من اسیر محنت و او فارغ از درد منست

داغ پنهانم عیانست از سرشک لاله‌گون همچون / سوز دل روشن چو شمع از چهرهٔ زرد

نیست مطلوبم بغیر از درد دل در عشق او / طالب دردش دل اندوه پرورد منست

در ازل همراه من بودند درد و داغ عشق / دردمند عشقم و اینها ره‌آورد منست

گرد بادی را که بینی کویش بیقرار / رفته بر باد [illegible] در راه او گرد منست

شیوهٔ عیاری و خونریزی و عاشق‌کشی / شمهٔ از کارهای ماه شب‌گرد منست

آنکه نبود در دلش دردی چه داند حال من / حال من اهلی کسی داند که همدرد منست

ای اجل دور از رخ دلدار بودن مشکلست / جان من نالبستان که دور از یار بودن

ترک جان گفتن بسی آسان بود بر من ولی / دور از آن شوخ پری‌رخسار بودن

زیست چون بر عمر یکساعت کسی را اعتبار / بر امید وعدهٔ دیدار بودن مشکلست

گر ننالم از جراحتهای دل عیبم مکن / چون ننالم با دل افگار بودن

بر سر کویش که انجامست جانها در خطر
با رقیبان در نگیرد صحبت ما بی نفاق
حالت از بیداری شبهاست اهل دردرا
اهلی از درد دلم شهری بفریاد آمدند

میتوان رفتن ولی بسیار بودن
همنشین صحبت اغیار بودن
پیش نی دردان بسی بیدار بودن
روز و شب با نالهای زار بودن

شوان بر رقیبان غم آن سرو روان گفت
راز تو نگفتم بکسی لیک بد اندیش
خونابه دل از غصه من دانست غنچه
گفتی شوان گفت بمن درد دل خویش
فریاد از آن شوخ جفا پیشه که با او

هرگز سخن دوست بدشمن نتوان
تا کرده یقین پیش تو حرفی بگمان
تو دوش کی می در دل آزرده ازان
هم خود بده انصاف که این با که توان
هر روز که گفتم همه با مدعیان گفت

مطرب

مطرب که زد آتش بدل از ناله بسوز
رازی که گره بود مرا در دل از آن گل
از کوی تو آن عاشق بیدل که سفر کرد
اهلی که ندارد سر موی جز از خود

درد دل ما بود که در پرده نهان گفت
بلبل ز سر سرو بفریاد و فغان
تا گشته جدا از تو وداع دل و جان
چون راز غم عشق تو با هجران گفت

عشق آمد و در گوش دلم راز نهان گفت
عقل آمد و نشناختم از بیخودی او را
در دیست غم عشق که نتوان شوان خفت
بالای ترا هر که نظر کرد بلا دید
چون سایه ز شرمندگی افتاد به پا نیست

رازیست غم عشق که با کس نتوان
هر چند که با من سخن از [illegible]
وین طرفه که نتوان بکس این راز نهان
سرو قد دلجوی ترا آفت جان
با قد تو نرگس سخن از سرو روان

بر ابرو و مژگان تو هر کس نظر انداخت	پیوسته چو مژگان سخن از تیر و کمان
آن روز که شد خاک سر کوی تو اهلی	آسوده شد از دردسر و ننگ جهان

جایی که بگذرد ز می خوشگوار حیف	زاهد بخویشتن باش و برندان گذار
در فکر این و غصهٔ آن روز مگذران	عمری دگر مکن ز غم روزگار حیف
با غیر گفت و گو مکن از التفات یار	جایی که صرفه نیست مکن زینهار حیف
ناصح ملامت من مجنون چه میکنی	با مست بیخبر هوشیار حیف
دارم بروز حشر من زار ناتوان	هر لحظه با رقیب تو بی اختیار حیف
بی لعل یار با من بیدل سخن مگو	زان رو که دردسر بود از خمار حیف
عاشق بیار شرح غم خود چسان کند	او را کجا زبان که کند پیش یار حیف

اهلی چو گفت و گوی تو آن ماه بشنود	کوتاه کن سخن که نیاید بکار حیف

از ما بقول مدعیان هر زمان مرنج	مشنو حدیث دشمن و از دوستان مرنج
دل بد مکن اگر بتو بد گفت ناکسی	تو نیک باش و از سخن ناکسان مرنج
تو شاه اهل دردی و من دردمند تو	درد دلی اگر بتو گویم از آن مرنج
سوز دلم چو شمع شد دست در زبان	گر بگذرد مرا سخنی بر زبان مرنج
صد کوه درد بر دلم از تست یک سخن	بر خاطرت اگر ز من آید گران مرنج
بی رحم و شوخ خویی و بی مهر و سنگدل	خوانم اگر ترا همه نامهربان مرنج
گفتی بناز و آن گر فلان عاشق منست	چون از تو گشت راز نهانم عیان مرنج
درد دلم زیاده شد ای یار مهربان	از ناله‌های زار من ناتوان مرنج

اهلی مدار چشم فراغت ز روزگار | از گردش زمانه و جور زمان مر

همچو من کس بغم عشق گرفتار مباد | عاشق و خسته دل و بی کس و بی یار مباد
نه خلاصی ز شب هجر نه امید وصال | هیچ کافر بچنین روز گرفتار مباد
گرچه کارم ز غم عشق رسید است بجان | تا بود جان بجز از عشق توام کار مباد
گر رسد هر نفسم از تو بدل آزاری | سر مویی ز تو بر خاطرم آزار مباد
عمرها رفت که یکبار نکردی یادم | کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد
بندم از بند جدا ساخت شکنجهٔ فراق | کس جدا همچو من دلشده از یار مباد

غیر سیمت اهلی محنت زده را
مرهم سینهٔ ریش و دل افگار مباد

مهر آن مه برقیبان دل آزار مباد | گردش چرخ بکام دل اغیار مباد
چشم من ز آن گل رخسار مبادا محروم | در دلم حسرت محرومی دیدار مباد
ذوق پیکان تو آسوده دلان کی دانند | هدف تیر تو جز سینهٔ افگار مباد
منکر و سایهٔ طوبی سر من خاک درت | بر سر من بجز آن سایهٔ دیوار مباد
دیده شد جای تو یارب گر کف پای ترا | یکسر موی ز مژگان دعا آزار
تا باهلی اثر مهر تو ظاهر گردد | از رقیبان بد آموز تو آثار مباد

مرا هر دم دل از یاد تو در فریاد می آید | ترا از من نمیدانم که هرگز یاد می آید
سگ کویت چنان آزرده شد از ناله ام شبها | که چون بیند مرا از دور در فریاد
دی چون شمع صد ره میکشد ارنم ز آتش غیرت | اگر در گلشن کوی تو ناگه باد می آید

ز هجر تو ام بهری دگر افزون بود دل	دمی بر جان من گر از تو صد بیداد می آید

بگوی عاشقی هرچند طرح صبر می اندازم	بنای عمر بر بادست بی بنیاد می آید

بکوه بیستون هر کس که بیند صورت شیرین	بیاد دست محنت جان کندن فرهاد می آید

ز هجران انچه شبها بر دل من میرود ولی او	شب هجرانم از روز قیامت یاد می آید

غمی بگذشته اهلی بر دل آن نازنین هرگز	کجا بر خاطرش یاد من ناشاد می آید

چو از زلف توام شبهای هجران می آید یاد	ز هر سو بی مرا صد ناله و فریاد می آید

چو از ناز افکنی سنگ جفا بر عزیزان بغیرت	مرا صد کوه غم بر خاطر ناشاد

خدنگ ناز بر خسرو کشد شیرین فراوان غافل	که زخم او همه بر سینه فرهاد می

ز آه سرد سوزم کم شود گفتم چه دانستم	که آتش بیشتر خواهد شدن چون باد می

به او گفتم که گاهی یاد کن از من بشنید و	برو گفتا کجا از تو کسی را یاد می آید

از آن سنگین دل نامهربان فریاد بر جانم	که گر دم میزنم با کوه در فریاد می آید

کسی کان قامت و رخسار بیند در نظر اهلی	کجا بر خاطرش یاد گل و شمشاد می آید

نه اجل خلاصی من ز غم حبیب جوید	نه امید زیستن هم که کسی طبیب جوید

چکنم چه چاره سازم دل رفته از کجا جویم	که غریبم و کسی نه که دل غریب جوید

ز جفای خار خون شد دل عندلیب هرگز	نشکفت غنچه کو دل عندلیب جوید

ز حبیب و التفاتش برقیب با امیدم	چه امید از حبیبی که دل رقیب جوید

اگر از طبیب جوید همه کس دوای خود را
دل دردمند اهلی ز لب حبیب جوید

بچشمم دم بدم چندان سرشک لاله‌گون گردد | که بر گرد من از هر گوشه گرداب خون
دم آبی که گردد بی لب لعلش گره در دل | بصد خون جگر در دیده اشک لاله‌گون
شود هر دم پر از خوناب حسرت کاسه چشمم | دمی صد بار اگر پیش سگانش سرنگون
اگرچه گردد افزون مستی خلق از می گلگون | مرا مستی عشق از خون دل خوردن فزون
زند مهری فشاند خون شفق از گریه‌ام در خون | دمی گر بر مراد خاطرم گردون دون
چه گردد کوه‌کن خاک از هوای صورت شیرین | غباری گردد و تا حشر گرد بیستون
مکن بیگانگی مگذر چنین بی التفات از من | کسی کو آشنا شد با کسی بیگانه چون
از آن با حلقهٔ زلف بتان دارد همی اهلی | که تا در عاشقی سر حلقهٔ اهل جنون

مرا حال زار دلفگاری نمی‌پرسد | غریب بیکسی بی اعتباری را نمی‌پرسد

مبادا گردد پریشان خاطرش باری | اگر حال دل پریشان روزگاری را
از آن آرام جان امیدها دارند اهل دل | چرا حال دل امیدواری را نمی
همه شب خواب راحت میکند بر بستر عشرت | غم بیداری و شب زنده‌داری را نمی
نمی‌پرسد سگ کوی تو گر حال اهلی را | چه یار مهربانست این که یاری را

[illegible]

هر دم از مژگان من اشک جگرگون میچکد | در غم شوخی که از شمشیر او خون میچکد
حیرتی دارم که دل یکقطره خون بیش نیست | این همه خونابها از قطرهٔ خون
خار حسرت میدمد بر کاسه‌های دل مرا | هر کجا خون دل از مژگان مجنون
آنچنان از خون دل آغشته کنج محنتم | کز در و دیوار او خوناب بیرون
نیست کوکب صبحدم ریزان که از دود دلم | آب چشم قدسیان از اوج گردون

آب روی گلعذاران چون بر خاک ریخت   قطره‌های خوی کز آن رخسار گلگون می‌چکید
چون بوصف لعل گوهربارت اهلی دم زند   از نی کلکش سخن چون در مکنون

گر از غم جان دهم درد دل من کم نخواهد شد   خلاصی از غم عشقت بمردن هم نخواهد شد
تمنای وصالت میکنم با آنکه میدانم   که همچون تو کسی با چون منی همدم نخواهد شد
ز ناز ار کم شود مهر و وفای بیوفا با من   مرا مهری کز اول بود دیگر کم نخواهد شد
چو کوبم بهر تسکین دل خود سنگ بر سینه   بنای صبر چون در دل مرا محکم نخواهد شد
چنان حیران شد از نظارهٔ سرو قدت زاهد   که دیگر قامتش از بهر عبادت خم نخواهد شد
چه سود از آه سرد و چشم تر بی نخل گلبن   گزین آب و هوا باغ دلم خرم نخواهد شد
برو از خویش اهلی تا بوصل دوست پیوندی   که غیری در حریم وصل او محرم نخواهد شد

خوبان

خوبان شهر تبریز رشک بتان چینند   آسایش دل و جان آشوب عقل و دینند
از هر طرف که بینی خیلی زماه رویان   جمع آمده چو پروین در هر کجا نشینند
بسیار کم نماید مه پیش حسن ایشان   بهتر ز ماه و مهرند آنها که بهترینند
در جلوه چون درآیند از غایت لطافت   ناز و کرشمه بارد از بس که نازنینند
دارند عاشقان را دایم در آب و آتش   با لعل آبدارند با روی آتشینند
در سر ز مستی حسن دارند سرکشیها   کی سر بجا درآرند با ما کجا نشینند
زین گونه ماهرویان ایزد کم آفریده   کوته کنم سخن را در خورد آفرینند
از نیکوان تبریز در حسن و خلق ایشان   دیدیم بس نکویی یا رب که بد نبینند
جور و جفا نمایند مهر و وفا نورزند   اینست رسم خوبان وین قوم این چنینند
از عشوه‌های خوبان غافل مباش اهلی   کز بهر بردن دل با بوسه در کمینند

از غم دل حال من هر لحظه دیگرگون شود
حال من اینست تا حال دل من چون شود

گر کشم آه از جگر سوزد دل سنگین دلان
ور ز درد دل بنالم سنگ را دل خون شود

کی شود روشن بر آن مه آتش جانسوز من
گر ز آه جانکند از هم شعله بر گردون شود

نوبهاران هر گل حسرت که رویید از گلم
بر دماغ هر که بوی آن زند مجنون شود

من دوای درد خود هرگز نخواهم از طبیب
از خدا خواهم که هر دم درد من افزون شود

مژده وصلش چو یابم سینه را خواهم چاک زد
تا در آید شادمانی درد و غم افزون شود

مهرویان ز سر بیرون نخواهند شد مرا
گر فلک بر گردد و آفاق دیگرگون شود

شرح حال خویش اهلی گر چو خون دل نوشت
خون دل ریزد کسی کو واقف مضمون شود

بهیچ سو قدم آن سرو بر نمیگیرد
که سیل اشک منش راه گذر میگیرد

زدست

ز دست رفت دل و من خرابم از غم دل
کسی ز حال دل من خبر نمیگیرد

نهال مهر و وفا در دل چو سنگ بتان
به آب دیده و خون جگر نمیگیرد

براه مهر و محبت کسی که روی نهاد
بهیچ وجه طریقی دگر نمیگیرد

غبار راه تو گشتم ولی هنوز مرا
نسیم لطف تو از خاک بر نمیگیرد

چو شمع ز آتش عشق تو سوختم همه عمر
هنوز صحبت من با تو در نمیگیرد

نمی‌فتد نظرم بر گلی که خون جگر
بیاد لعل تو راه نظر نمیگیرد

چنین که پیش سگان تو خوار شد اهلی
چرا ز کوی تو راه سفر نمیگیرد

مردمان دیده خونبار اشک گلگون کرده‌ام
تا شود همدم سگ کویت جگر خون کرده‌ام

شکر میگویم رقیبان را که از آزار دل
در دل من هر زمان درد تو افزون

بی تو نتوان زیست جانم که بهجران عشق / زندگانی بی رخ دلدار خود چون کرده
راز دل در سینه چون ماند که این سنگین دلان / سینه ام صد چاک و دل از سینه بیرون کرده
شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست / آن حکایتها که از فرهاد و مجنون کرده
غنچهٔ بی خون دل نشکفت در باغ جهان / تا گلی حاصل شود بسیار خون کرده
غم مخور اهلی اگر سنگ رقیبت راست شد / کوه را در عاشقی بنگر که هامون کرده

ای قدر حسن گشته ز سرو قدت بلند / آورده ماه را خم زلف تو در کمند
نازم بسرو قد تو زان رو که هر که هست / گردد بلند مرتبه از همت بلند
من خاک عشقم و سر سودا منی / تو نازنین عالم و خلقی نیازمند
بر لب چو غنچه مهر خموشی منه چنین / بر عاشقان خویش ره گفت و گو مبند

دارم ز شوق خال رخت بیقراری / سوزم بر آتش از غم عشق تو چون سپند
چون لاله داغ بر دل مجروح من منه / مردم چو غنچه بر رخ هر خار و خس مخند
از گفت و گوی ناصح مشفق مرا چه سود / آنرا اگر دل بجای نباشد چه سود پند
اهلی ترا چو گلشن تبریز شد مقام / یابی کمال مرتبه چون عارف خجند

نازنینان از نیاز اهل دل غافل نیند / غافل اند آنها ازین معنی که اهل دل نیند
آگهند از درد عشق اما ز استغنای حسن / گر تغافل میکنند از بیدلان غافل نیند
سوز عشق افزون شود از آتش حسن بتان / خاصه از جمعی که ایشان شمع هر محفل نیند
زندگانی بی رخ دلدار کاری مشکل است / جز گرفتاران دل آگاه ازین مشکل نیند
ساقیا ترسم که گویم راز دل در بیخودی / ساغری پر ده حریفان را که تا عاقل نیند

کام دل در عاشقی آنها که دادند از گزو / اهل تقلید اند درد عشق را قابل نیند
کی شمارند از شهیدان غمش او رحساب / عاشقانی را که از تیغ جفا بسمل نیند
ای علی از خوبان نیاید رحم کین سنگین دلان / آگه از جان کندن پنهان و درد دل نیند

خطی که بر ورق گل ز مشک ناب کشید / شکست رونق مه خط بر آفتاب کشید
ز بهر شستن آن روی باغبان گل را / بکوره برد و بر آتش از و گلاب کشید
سیاه کرد بچون نهر از دل شوخ چشم / ز نار سرمه چو در چشم نیم خواب کشید
چو گفتمش بزن آبی بر آتشم از لطف / ز روی دست روان تیغ بی جواب کشید
باضطراب گذشت از پیش شدم بخود / مرا بجانب او دل باضطراب کشید
اسیر محنت هجرم خدا برا رحمی / که پیش ازین نتوانم دگر عذاب کشید

بلای عشق و غم هجر را که مردوران / رقم بنام من خانمان خراب
بر آستان تو دیدن رقیب را همچون / من این جفا نتوانم بهیچ باب
ندید مهر و وفا از پری وشان علی / گهی کرشمه گهی ناز و گه عتاب

گاه تماشای رخت اشکم جگرگون میشود / تا چشم بر هم می نهم از غم دلم خون
هر دم دلم را خون کنی اشکم ... گلگون کنی / هرچند جور افزون کنی مهر من افزون
میزد منجم چون رقم در طالع من دم بدم / بیچاره را در عشق مجنون میشود میگفت کس
با دل اگر گویم سخن چون غنچه در هم میشود من / آن یوسف گل پیرهن واقف ز مضمون
گر جور بینم که جفا که مهر از و گاهی وفا / حال دلم زان دلربا هر دم دگرگون
من بیدل و زار و حزین فارغ ز من آن نازنین / او آنچنان من اینچنین حال دلم چون

گفتم بافسون یکنفس یابم بوصلت دسترس / گفتا برو ای بوالهوس این کی بیابی تو بفسون
گفتم بدل زان شد خوش کارم نشد سر گز نگون / گفتا مشو نومید از و اهلی که اکنون

از جفای خسته بر شاخ گلی پیدا شد / غنچه خونین گشت و گلبرگی ازان بر باد
بیت غم گر غنچه را برداشت باد از رخ نقاب / گز حجاب آمد برون و ز بند غم آزاد
شمع را از سر بریدن بیشت پاکی جان من / نورش افزون گشت اگر از تیغ سر بر باد
گرچه غمگین گشت ازین بیداد جان عالمی / شادمان گشتم که تقریب مبارک باد
شد زن و مردش بجای عاشق بلی عشق گاین / شادمان گشتم که تقریب مبارک باد
نام او دیوانه گفت آن طفل و در سنگ جفا / شد جنون پیدا امرا دیوانگی بنیاد
همچنان بازیچه طفلانم از عشق بتان / زان چه سود اهلی که عمرم شصت یا هشتاد

ازفغان

از فغان و ناله من کوه در فریاد شد / بیستون را نالهای کوهکن از یاد شد
خواب راحت دیگرش بر بستر عشرت نبود / تا که شیرین اگر از درد دل فرهاد
پیش نخل قامت آن نازنین سرو چمن / داد خط بندگی و ز بند غم آزاد
در چمن آهی کشیدم بی قد و رخسار او / لرزه بر سرو سهی افتاد و گل بر باد
مهوشا تا بود بر مهر و وفا بنیاد حسن / تا شدی شاه بتان جور و جفا بنیاد
بود ویران خان و مان زبیداد بتان / تا که جا کردی بملک دل دلم آباد
تا ز چشم خون فشان راز نهانم شد عیان / دوست با من دشمن جان گشت و دشمن شاد
تا رخش دیدم نیامد یاد هم اهلی از بتان / هرچه بر لوح دل من بود نقش از یاد

هر روز دولت شه عالم زیاده باد / هر دم دری ز فتح بر و بش گشاده باد

خاقان چین و خسرو هند و عزیز مصر
بر خاک پای او سر خدمت نهاده

بر چرخ نیلگون رنگ جفا پیشه روز و شب
سر بر خط وفا سگ آن شهزاده

مانند گوی در خم چوگان بزور کین
در پای توسنش سر دشمن فتاده

اهل زمانه را ز نشاط زمان او
در گوش بانگ چنگ و بکف جام باده

هرجا که سرو قامت مه طلعتی بود
در خدمتش چو شمع به پای ایستاده

تا برد حکم او رخ اگر شهسوار چرخ
در فیل بند عرصهٔ جاهش پیاده باد

از بهر دفع دشمن جاهش کمان چرخ
در پنجهٔ سعادت او چون کباده

هر روز باد دولت آل علی زیاد
تا روز حشر فرصت این خانواده

اهلی ز جان و دل سگ این آستانه است
طوق وفا بگردن او چون قلاده

تا بود

تا بود گوی ظفر در خم چوگان تو باد
سر بدخواه تو چون گوی بمیدان تو

گریهٔ ابر بهاری ز گل روی تو بود
خندهٔ غنچه ز شوق لب خندان تو

ابر نیسان که ازو بحر و بر آسوده شود
فیض بخشش از کف دست گهرافشان تو

چشم و اقبال و ظفر جز تو نه بیند بکسی
محو رخسار تو گردیده و حیران تو باد

حلقه در گوش مه از نعل سمند تو بود
چرخ خم گشته ز مهر مه تابان تو باد

چاکها در دل خصم از دم تیغ تو بود
دیدهٔ آتش سوخته از سوزن پیکان

کشتهٔ تیر توام چون تو کمان چاق کنی
جان صد بیکس چو من الشده قربان تو

منشی چرخ عطارد که رقم سنج قضاست
ناظم حکم تو طغراکش دیوان

توسن چرخ که بس سرکش و شد افتاد
روز و شب هیمه کش مطبخ احسان تو

همچو خورشید ترا باد جهان زیر نگین
قاف تا قاف جهان تابع فرمان

غیر مدح تو نیاید بزبان اهلی را | تا بود عمر دعاگوی و ثناخوان تو باد

هر صبح که خورشید جهان گرد برآید | از شرم تو گر سرخ و گهی زرد برآید

از سوز دلم در همه عالم زند آتش | آهی که مرا از دل پر درد برآید

چون شمع گدازم همه شب تا سحر آن دم | تا از نفس صبح دم سرد برآید

از ضعف چنانم که گر از سینه کشم آه | از قالب فرسوده من گرد برآید

از خانه گر از بهر تماشا بدر آیی | فریاد و فغان از زن و از مرد برآید

چون روز شود روشن از و خانه مردم | از بام شبی کان مه شب گرد برآید

انکس که شود همدم اهلی شب هجران | ز اندیشه خراب و زغم خورده برآید

ز چشم

ز چشم شام غم چندان سرشک لاله گون آمد | که از در سیل خون بیرون شد از روزن درون

ندانم حالت دل چیست در زلف پریشانش | که امروز از نسیم صبحگاهی بوی خون آمد

دلم خون گشت از هجران در جانم فتاد آتش | که آن آتش نشین رفت و سرشکم لاله گون آمد

که از من بیخودیها سر زند عیبم مکن چون من | ز خود بیرون شدم تا در دل آن بدخو درون

ز چشم کوهکن خوناب حسرت رفت چندانی | که سیل خون بجای جوی شیر از بیستون

بکنج بیکسی آسوده بودیم از غم هستی | به این محنت سرا عشق تو ما را رهنمون

چو گردم خاک و از خاکم برآید بوی نومیدی | نخواهد خار خار عشقت از جانم برون

شکستی عهد و برگشتی درین اندیشه حیرانم | که با آن حسن خلق این تندخو از بی وفایی چون

چه غم گر حلقه شد از فکر زلفت قامت اهلی | که او در عاشقی سر حلقه اهل جنون

بشبهای هجران مرا صبح طرب کم دمد / این شب نگردد دور وز اگر صبح قیامت بر دمد

خار غم هجران او بیرون نیاید از دلم / گر حسرت او از گلم تا دامن محشر دمد

گر آه من ریزد شرر کز اشک من گردد جهان / از گلشن امید من هر دم گلی دیگر دمد

با آنکه از غم سوختم گو زاه افسرده دل / کاتش فتد در جان او گر دم زنم بجا گستر

از تیر باران غمت نبود عجب گر عمرها / چون غنچه گل از گلم پیکان خونین بر دمد

هر جا که ریزد بر زمین از جام لعلش جرعه / زان چاشنی تا روز حشر از خاک نیشکر بر دمد

سازم ز فرق سر قدم آیم بدیده سوی تو / از رهگذارم فی المثل چون سبزه گر خنجر دمد

سوز دل اهلی شود هر دم فزون از آه او
همچون دم حداد کو هر لحظه بر اخگر دمد

عشق تو پا از سر کنم تا جان بود / گر رود سر همچنانم پای در میدان بود

گرچه امکان تصور نیست وصل چون تویی / میکنم جان بر امید وصل تا امکان

با شب هجران مکن روز قیامت را قیاس / آه اگر روز قیامت چون شب هجران

نی بهجرانم شکیبایی نه در وصلم قرار / نی مرا یارای این باشد نه هجر آن

همچو شمع از گریه بسیار عیب من مکن / هر کرا سوزیست در دل دیده گریان

کی نشاط آرد می صافی چو بر من بی لبت / خون دل گردد گر آب چشمه حیوان

فرخ آن شهر بلدی که باشد چون تو شاهی شهریار / خرم آن کشور که در وی چون تویی سلطان

آفتاب رحمتی از لطف بر اهلی بتاب / تا بکی چون سایه با خاک سیه یکسان

دوش افغان من از چشم ملایک برد خواب / خرمن مه را ز طوفان سرشکم آب برد

کشتی عمرم که در گرداب غم افتاده است / هم مگر سیل فنا خواهد ازین گرداب برد

دوش گفتم سرگذشت هجر گویم پیش یار   لیک بخت ناگفته آن نامهربان را خواب
وه چه رویست آنکه گر زو نیم لحظه سوزد عالمی   گرمی او رونق خورشید عالمتاب
رخنه در دین کرد چشم مست کافر کیش او   زاهد صد ساله را از گوشه محراب
خاک کویش را ز چشم برد اهلی سیل اشک   وه که عمری هرچه حاصل کرده بودم آب

در حسن و ملاحت چو تو پیدا نتوان کرد   قطع نظر از روی تو قطعا نتوان
بر غیر تو دل را بوفا می نتوان بست   وز زلف تو او را بجفا وا نتوان
از جور و جفا در دل من جای گرفتی   گرچه بستم در دل کس جا نتوان کرد
سازم قدم از دیده براه تو ولیکن   طوف سر کوی تو بر این پا نتوان
زلف تو مویی بنغز و چشم بجهانی   سرمایه دین در سر دنیا نتوان کرد

بکشا

بکشا بتماشای رخش دیده جان را   کان حسن بر این دیده تماشا نتوان
چون اهلی سرگشته بسودای ای شمع   یک عاشق دلسوخته پیدا نتوان

هرگز دلم ز داغ فراق تو دم نزد   کز جا چو سینه آتش آهم علم نزد
چشم بد از تو دور که مثل تو صورتی   ایام بر صحیفه هستی رقم نزد
هر کس که دید روی تو تا بود پیش تو   چشم از نظاره مه رویت بهم نزد
اگر ز زخم خار ملامت کجا بود   هر کس براه عشق چو مجنون قدم
گفتم بزن به تیغ مرا تیغ برکشید   دولت نکرد یاری و آن تیغ بر سرم
بیرون به پیش او شوان نام من   جایی ندید نام مرا کو قلم نزد
اهلی چو غنچه با دل پرخون بکنج غم   عمری بیاد لعل تو خون خورده ام

هرچند از تو لطف کم و جور بیش دید
با هیچ آفریده دم از بیش و کم

اگر در دل نهان سازم غمش آتش بجان افتد
وگر دم میزنم ترسم که ناگه در زبان افتد

نکش زارم بهجران ای اجل چندان امانم ده
که یکبار دگر چشمم بران نامهربان افتد

ز رشک سایهٔ سرو قد او سوختم جانم
که بیخود هر زمان در پای آن سرو روان افتد

نشانم همچو مژگان در دو دیده جا کنم در دل
اگر تیر جفا بر من از آن ابرو کمان افتد

بسوزد چون سپند انجم برآید دود از گردون
اگر از برق آهم یک شرر در آسمان افتد

مسوزان بیش از این [illegible] مرا بر آتش هجران
وگرنه بر کشم آهی که آتش در جهان افتد

اگر چه نیست با من نظربازی ببین سویم
که گرد خاطر من شاد و دشمن در گمان افتد

اگر بیخود شد اهلی به پایت زان رخ مه
که از شادی نمی داند که در پایت چه سان افتد

تیری که ز شست تو مرا بر جگر آید
نخلی شود و کام دل از وی بر آید

چشم تو بهر کس که گشاید نظر لطف
صد تیر غم از رشک مرا بر جگر آید

در کوی تو سازم قدم از دیده گر آنجا
جاییست که هر کس که نهد پا بسر آید

یا رب ز که پرسم من بیدل خبر تو
چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

غیر از تو نه بینم بکسی زانکه خیالت
مانع بود از هر چه مرا در نظر آید

چون با در و دیوار غم درد تو گویم
فریاد و فغان از در و دیوار بر آید

از خاک سر کوی تو اهلی نکشد پا
گر سر رودش سر زده باز دگر آید

در دیده غباری که از آن رهگذر آید
خوشتر بود از هر چه مرا در نظر آید

مانع مشو از آه چو در دل زدی آتش
در هر چه فتد آتش از آن دود بر آید

خون شد جگر و بر سر من جز سنگ کویش … ناید کسی و آن نیز بخون جگر آید
چون شمع رود گر بسرش دود عجب نیست … آن زاکه بلای شب هجران بسر آید
او شاد به بزم طرب آسوده و خوشدل … من جان بکف استاده که تا کی بدر آید
قاصد خبرم برد چه حاصل که نیامد … از من اثری تا کر از ان مه خبر آید
گر از در صلح آید و گر خود زد در جنگ … جان خاک رهش باد ز هر در که درآید
آن به که ببندم ز بتان چشم خود اهلی … تا چند بلا بر سرم ازین رهگذر آید

چون آه کشم ناله ز دیوار و در آید … هر آه که از درد تو در کارگر آید
هر جا که گریزم ز بلا و ستم عشق … درد و غم او از در و دیوار درآید
آبی بزن ای دیده بر آن آتش سوزان … زان پیش که دود از دل غمناک برآید

او شانه زند زلف و مرا خون رود از دل … ز آن زود که مرا بر رگ جان نیشتر آید
بر رهگذر باد صبا دیده نهادیم … باشد که به او گردی از آن رهگذر آید
تا اهلی سودازده را کس نشناسد … هر روز بکوی تو بشکلی دگر آید

گاه در جان منزل آن مه گاه در دل میکند … ای فدایش جان و دل هر جا که منزل میکند
ز آتش دل آب خواهم ساختن آیینه را … گرچه خود را با مه رویش مقابل میکند
تا به آن صاحب نظرم عیبی از وفا ناید پدید … میزند تیر جفا آندم که غافل میکند
چهره زردم چو شمع از سوز دل دارد نشان … ناله زارم چو نی شرح غم دل میکند
کی بخود پروانه گشتن می تواند گرد شمع … گین چنین گستاخ او را شمع محفل
تیغ خونریز تو گویا دارد آب زندگی … زندگی می بخشد آن ساعت که بسمل میکند

ساغر عیشی که بی لعل تو بر لب می‌نهم	تلخی هجر تو بر من زهر قاتل میکند
سوخت اهلی تا بداغ بندگی گردد قبول	بنده را سوز و گداز عشق قابل

دل ز آه و ناله بر من کار مشکل میکند	بیخودیهای چنین منع چو نکنم دل میکند
بیخود از جام می عشقم که اهل شوق را	از خیال هر چه غیر اوست غافل میکند
عشق را دیوانه باید چون بی اختیار	اختیار این بلاکی مرد عاقل میکند
نیست باک از کشتنم زانرو که دل از شوق او	رقص در خون جگر چون مرغ بسمل
از پریشانی دمی صد نقش اگر بندم خیال	باز می آید خیال یار و باطل
زین دل خودکام بدنام جهان گشتم بسوز	هر زمان از مهر من صد ننگ حاصل
دیری می آید بیا بین من آن نامهربان	جان سپردن بر من دلخسته مشکل

خواهد

خواهد اهلی مرهم راحت نهد بر داغ دل	خاک کویش را بخوناب جگر گل میکند

مگو آن شمع در دل قصد سوز عاشقان دارد	ندارد هیچ در دل هر چه دارد در زبان دارد
زند صد تیر مژگان بر دل و تا چشم بکشایم	بقصد جان من صد تیر دیگر در کمان
مرا گوید بخون ریز تو بستم بر میان خنجر	بحمد الله که با من هر چه دارد در میان
خدنگش در دلم جا کرد و شد پیوند جان من	اگر بیرون نیاید از دل من جای آن
ز اشک سرخ آخر گل کند راز دل عاشق	اگر چون غنچه در صد پرده راز دل نهان
کجا یابم نشاط از جام عشرت بی لب جانان	که آب زندگی بیمار هجران را زیان
ندارد مدعی سوزی ز شمع عالم افروزش	دمی صد بار چون پروانه گر خود را بر آتش
فتادم در زبان عالمی از گفت و گوی او	مرا دور از وصال خود بکام دشمنان

ازان سنگ جفا بر سینه سودم منزلی دارد	که دل در دست آن سنگین دل نامهربان
نه تنها با سر زلفش دلم پیوند جان دارد	بآن لبهای میگون جان شیرین در میان
چه نسبت با دهانش غنچه را ای باغبان خود گو	که در پیش لبش مهر خموشی بر دهان
غم دل گفتم و رسوا شدم هر کو شود عاشق	همان بهتر که راز خویش از مردم نهان
سگ کویش خبر دارست از حال دلم شبها	که بر درد دلم تا روز فریاد و فغان دارد
عجب نبود اگر گردد سیاه این سقف زنگاری	ز دود آتش آهم که سر بر آسمان دارد
بترس از آه آن بیدل که چون شمع سوزانی	که آب حسرت اندر دیده آتش در زبان

ز بس کز نشاه عشق تو اهلی مست میگردد
همیشه در حق خود عالمی را بدگمان دارد

مهر

مهر تو در دلم بجفا بیشتر شود	از سر جفا مرا بتو مهری دگر شود
من بیخبر ز خویشم و او بیخبر ز من	ترسم که جان دهم ز غمش تا خبر شود
مسکین کسی که از تو بماند جدا چو من	خوش حال آنکه با چو تویی هم سفر
غایب ز دیده تا شده صد آه میکشم	فریاد از ان زمان که نهان از نظر
از دل بدیده رفت دلم سوخت از فراق	ای وای جان من گر ازین دورتر
زینسان که هر زمان برد آن بیوفا دلی	نبود عجب اگر همه‌اش دل دگر شود
خواهم بنالد شرح غم خود کنم ولی	ترسم سگان کوی ترا درد سر شود
اهلی نمی توان بجفا بست چشم ازو	مشکل توان مگر که بخون جگر شود
با من مجنون سگ کویش شبی همخانه شد	از دل پر خون چو با او دم زدم دیوانه

بس کرد عشق تو کار من برسوائی کشید | دوست دشمن گشت با من آشنا بیگانه شد
خاکساری بر سر راه وفا چون من نبود | شهسواری چون تو در روی پیدا نشد
جای آن دارد که سوزد خویش را شام وصال | آنچه ده روز جدایی با دل پروانه شد
مست و بیخود خواهد از خواب عدم برداشت سر | هر که چون من کشته آن نرگس مستانه شد
ساخت رسوای جهانم چشم سحرانگیز تو | وه که از افسون او راز دلم افسانه شد
چون بوصلت ره نبرد اهلی بکنج غم نشست | با خیالت همنشین و با غمت همخانه شد

از آه من مباد شراری عدم شود | ترسم که سوز عشق تو یکذره کم شود
دایم وصد ملامت و از دور یکنگاه | وان هم چو بنگری سبب صد الم شود
در هر گل زمین که شود بی تو منزلم | آرامگاه محنت و ماوای غم شود

باشد

باشد نشانه ز دل چاک چاک من | هر لاله که بر سر خاکم علم شود
ای مدعی ز قتل من اندیشه کن مباد | تو خون من بریزی و او متهم شود
بکشا زبان بپرسش اهلی ز روی لطف | زان پیشتر که کشته به تیغ ستم شود

بکویش میروم زار و بچشم اشکبار خود | که رشک آید مرا از پی اگر بینم غبار خود
نه پای رفتن از کویش نه پای بودن آنجا | نمیدانم چه سازم مانده ام حیران کار خود
پری رویی که پروردم میان دیده عمری | از و جز خون دل رنگی ندیدم در کنار خود
شبی چون روز محشر خواهم و شمع وصال او | که گویم شمه از محنت شبهای تار خود
بغیر از شمع دلسوزی ندارم در شب هجران | که با او زار گریم تا سحر بر روزگار خود
غم و درد غریبی همچو آواره داند | چه داند حال غربت آنکه باشد در دیار خود

ز روی لطف نا خوانده سگ کوی خود اهلی را — نه بیند غیر ازین در پیش مردم اعتبار خود

هر شبی موج سرشک من ز سر پا بگذرد — شعلهای آهم از اوج ثریا بگذرد

بی غم عشق بتان نگذشت یکدم عمر من — هم برین اندیشه خواهم زیستن تا بگذرد

ز آسمان آید ندا یا لیتنی کنت تراب — چون خرامان بر زمین آن سرو بالا بگذرد

در مددکاری مکن تقصیر ای باد صبا — گر حدیثی از من روز از آنجا بگذرد

بر دل شیرین نیاید یکسر مو کارگر — تیر آه کوهکن گر ز سنگ خارا بگذرد

نگذرد روز قیامت بر دل اهل حساب — آنچه در شبهای هجران بر دل ما بگذرد

ساخت اهلی در رهش عمری ز سر فرق قدم — تا تواند از سر کویش به این پا بگذرد

چون

چون ذکر لعل یار در اینجا نمی‌رود — خون در میان ساغر و پیمانه می‌رود

زاهد بدور لعل تو از سر نهاده دلق — دست سبو گرفته بمیخانه میرود

چون دیده دیده روی تو معلوم شد مرا — از شمع آنچه با دل پروانه میرود

از پا درم رود غم مجنون و کوهکن — هر جا حکایت من دیوانه میرود

خنجر کشیده بر زده دامن از وی ناز — جانم فدای آنکه بیگانه میرود

در دل هزار نشتر غم مخلد مرا — در زلف مشکبوی تو چون شانه میرود

اهلی چنان ز باده شوق تو سرخوش است — کز نشأه وصال تو مستانه می‌رود

مرا بهر نثارش نقد جان در آستین باید — اگر دل خواهد از من جان دهم عاشق چنین باید

خوشم با سوز و درد نامرادی زانکه عاشق را — دلی پر درد و اشک گرم و آه آتشین باید

چه سان ره در دل خارا کند آه دیگران	که این اندیشه را چون تیشه پای آهنین باید
بملک چین برابر بود اگرچه قیمت یوسف	بهای یک سر موی ترا صد ملک چین باید
بهر خار و خسی منشین ببین در آیینه سر خود را	ترا همچون تویی ای شاه خوبان همنشین باید
مخند از ناز چون گل در رخ نرگس گرو خوبان را	گره چون غنچه‌ات بر رشته دایم در جبین باید
طفیل دوستانت مست با من التفاتها	برغم دشمنان لطف تو با من بیش ازین باید
چو اهلی در عنان شهسواری بسته ام دل را	که چون ماه نوش رخش فلک در زیر زین باید

ترا آیینه دل پاک و چشمی پاک بین باید	نشان عشق پاک اینست عاشق را چنین باید
بشوی از لوح خاطر فکر امروز و غم فردا	که عاشق را دلی فارغ ز فکر آن و این باید
ز شوق گل کشد بیچاره بلبل جور هر خاری	جفا باید کشید آنرا که یار نازنین باید

اگر

اگر با من سگ کوی تو ننشیند عجب نبود	که هر کس را که بینی بهتر از خود همنشین باید
از آن با ماه رخسار تو من از دور می‌بینم	که عاشق در طریق عشق بازی دوربین باید
بمحراب نمازم کی فرود آید سر طاعت	که پیش طاق ابروی توام رو بر زمین باید
چه بینم جلوه سرو سهی از باد نوروزی	مرا آن شاخ گل جولان کنان در زیر زین باید
بترک جان بگو وز سر گذر در عاشقی اهلی	که سر بر آستان یار و جان در آستین باید

شمع دوش از زاری من گریه بسیار کرد	غالبا سوز دل من در دل او کار کرد
بعد عمری یک نفس دیدم رخش وان هم بخواب	وه که بخت بد همان ساعت مرا بیدار کرد
ناله ام از سنگین دلان برخواست از درد دلم	سنگ بر درد دل من نالهای زار کرد
با رقیب او نیاز آوردم از من ننگ داشت	با سگ او نسبت خود کردم از من عار داشت

خواری عشق تو خوارم ساخت لیکن از کرم چو خس
بس که خوردم خون دل خارم اگلکن
هیچ رحمی نامدت در دل اگرچه آه من
کشت اهل درد را بی درد را افگار
چون کنم ظاهر به بی دردان غم و درد ترا
زانکه شو ان پیش اهل درد هم اظهار
گر شدم رسوای عالم در غم آن مه چه باک
کار عشق اینست اهل عشق از رسوایی

هرگز بما بچشم ترحم نظر نکرد
خاک رهش شدیم بر آن هم گذر نکرد
هرجا ستاده دید مرا تا نه بیندم
هرگز دگر بر غم من آنجا نظر نکرد
صد ره شگافت سینه ام از تیغ کین و بی نمود
یک ذره مهر خود ز دل من بدر نکرد
از آه من بر آتش غم سوخت عالمی
وان سنگدل ز شعله آهم حذر نکرد
آن بیخبر ز نا ز رسید حال من
با خود کسی ز حال من او را خبر نکرد

رفتم اگر ز کوی تو دلبر نگذاشتم
آری کسی از وطن بدل خود سفر
خون گشت سنگ را جگر از ناله های من
واندر دل چو سنگ تو هرگز اثر نکرد
اهلی جز این که داد بعشق تو دل ز دست
نامد ازو بدی و کسی بی دگر نکرد

خوش آن ساعت که چشم من بر آن روی چو ماه افتد
بچشم مرحمت او را بسوی من نگاه
سیه شد روز کارم بر امید آنکه بنگری
نگاهی بر من بد روز از آن چشم سیاه
چه سان بینم رخ آن شاه خوبان چون بهم میخود
اگر از دو چشم من باران خیل و سپاه
ز بیداد تو خواهم داد رحمی کن که سلطان ترا
بچشم مرحمت گاهی نظر سوی بر داد خواه
همه چون ذره سرگردان شوند از مهر رخسارت
اگر عکس تو در آیینه خورشید و ماه
چو بیند روی او بیخود بر آید بار از اهلی
چو مظلومی که خشمش ناگهان بر پادشاه

در کشور عشاق دلی شاد نیابند — یک خانه ز تاراج غم آباد نیابند

از عشق طلب نام نکوئی ز تعلم — کین مرتبه در خدمت استاد نیابند

از اهل طرب چاشنی عشق مجوئید — کین درد بجز در دل ناشاد نیابند

از بنده و آزاد درین شهر کسی را — از بندگی عشق تو آزاد نیابند

یک لاله سیراب که سر بر زند از سنگ — بی خون دل و دیده فرهاد نیابند

ای دل چه کنی آه و فغان از ستم یار — در مذهب خوبان ز کسی داد نیابند

تا یاد کنان دیده مراد در پی دل گفت — اهلی دل گم گشته بغزها دنیابند

هزار شکر که آن سرو دلنواز آمد — هزار دلشده را جان رفته باز آمد

چو غنچه با لب خندان ز شوق آمدنش — شکفته اند جهانی که دلنواز آمد

لبرو

بسرو ناز بگوئید نازکی مفروش — که نازنین جهان با هزار ناز آمد

همای دولت او سر کجا که سایه فکند — سعادت ازلی و اقبال پیشواز

چو ماه نو ز سفر قدر او بلندی یافت — بهر کجا که قدم ماند سرفراز آمد

چه گویمت که چو شمع از سرشک غم شب — حیا بروی من از هجر جان گداز آمد

بطاق ابرویت آرم هزار سجده شکر — که بهر چاره درد تو چاره ساز آمد

بسان اهلی دلخسته از غم هجران — که شکر وصل تو ام فرض چون نماز

هر شب از جام طرب ماه رخت گلگون باد — دولتت چون مه نو روز بروز افزون باد

هر که از طوق غلامی تو پیچد گردن — سرش از دایره اهل جهان بیرون باد

روز و شب جام طرب همدم جامی بادت — دایم از چنگ طرب بزم تو با قانون باد

کاسه چرخ بود بزم ترا ساغر عیش — کمترین جرعه جام طربت جیحون باد
گلشن سر سبز طراوت ز تو دارد یا رب — که سرت سبز و دولت شاد و رخ گلگون باد
خصم جاه تو اگر در گل صوری بگرد — غنچه در دیده او آبله پر خون باد
چون زند کلک قضا نامه قدر تو رقم — حاصل کون و مکان داخل آن مضمون باد
گر با هلی کند آن مه نظری از مهر — تا ابد خاک رهش تاج سر گردون باد

این همه ناله من از دل افگار بود — خون دل خوردنم از دیده خونبار بود
بسته ام نقش بدل از شکل پری رخساری — که پری پیش رخش صورت دیوار بود
محنت عاشقی و درد گرفتاری من — داند آنکس که به این درد گرفتار بود
من گرو دعوی عشق تو کز خاکم بدهان — گر از ین ننگ سگ کوی ترا عار بود

وه که

وه که شد دیده خونبار من از گریه سفید — هرچند محروم از آن دولت دیدار بود
گاه جولان چو رسد نعل سمندت بزمین — چشم من از پی بوسیدن آن جای بود
چه غم از سرزنش و طعنه اغیار مرا — با من بیدل و دین یار اگر یار بود
بر سر دار از آن جلوه گر آمد منصور — که سرافرازی عشق سر دار بود
دل اهلی مده از دست و نگه دار دلش — که ترا لطف خداوند نگه دار بود

دل کاوش پاره پاره به تیغ جفا شود — هر پاره به در دگر مبتلا شود
آواره هرکجا غم و دردیست برق آه — در شام هجر سوی منش رهنما شود
بخت غنوده چشم کشد بد مگر ز خواب — کین چشم خون گرفته بروی تو وا شود
خاکسترم اگر چه دهد دست غم به باد — باران فشانده بار دو ابر بلا شود

گردی که بز فلک رود از نعل توسنش | در چشم ساکنان فلک توتیا شود
چون غنچه را از دل نگشایم بهیچکس | پیراهن صبوری من کردنا شود
اهلی نداشت دل که شد از یار خود جدا | از یار چون کسی بدل خود جدا شود

یار اگر که زدرد بیقرار من شود | بگذرد از بیوفاییها و یار من شود
هر زمان بر دل ز عشق او غمی دیگر نهم | بر امید آنکه روزی غمگسار من
کوه بگدازد از تب سوزی که من بردم بجاک | آه از ان سنگی کز آن لوح مزار
کی ز یاری کسان آن سنگین پدید جان من | گر نه او آرام جان بیقرار من شود
گفتم آرام دلم گردد چه دانستم که او | آفت روز و بلای روزگار من
ای صبا در چشم من افکن غبار کوی او | باشد آن نور دو چشم اشکبار من

اهلی

اهلی از گفتار خود نامی برآرم در جهان | گر قبول طبع شاه نامدار من شود

بار سوزی در دلم از محنت هجران فتاد | چون کشیدم آه از دل آتشم در جان فتاد
روز من شد تیره بی او روزگارم سیاه | ای اجل رحمی که کارم با شب هجران فتاد
رفت آن خورشید و من گشتم بکنج غم اسیر | زانکه همچون سایه در دنبال او نتوان فتاد
هر دم آبی که خوردم بی لب میگون او | خون دل گردید و باز از دیده گریان
دل بسوی آن زنخدان رفت جان سوی لبش | آن یکی در چاه و این در چشمه حیوان
گشت ویران خانه صبرم ز طوفان سرشک | در شب هجران در و دیوارش از باران

در طریق عشق از اهلی سر و سامانی مجو
زانکه در آغاز فطرت بی سر و سامان

دمی که جان من از سر عشق دم میزد   هنوز آدم خاکی دم از عدم میزد

نبود لوح و قلم در میان که کاتب صنع   بنام من غم عشق تو ار رقم میزد

نشان نبود ز لوح و کمان که ابروی تو   بجان خسته دلان ناوک ستم

هنوز آب و گلم می سرشت دست قضا   که آتش غم عشق از قلم علم میزد

مگر نخواست دلی شادمان حکیم ازل   که خاک هستی ما را به آب غم میزد

رضا بقسمت روز ازل نبود آنرا   که در طریق رضا دم ز بیش و کم میزد

هزار بار بمطلوب می رسید اهلی   براه کعبه مقصود اگر قدم میزد

آنکه می پرسند گاهی حال ما اهل دلند   ورنه بی دردان ز حال دردمندان غافلند

فارغند از محنت و درد گرفتاران عشق   غافل از جان کندن و آسوده از درد دلند

زاتش

زاتش جانسوز مشتاقان ندارند آگهی   زانکه از حرص و هوا در مانده آب و گلند

رقص دانند اضطراب دردمندان اگر   در میان خاک و خون غلطان چو مرغ بسملند

از برای خاطر آسوده همچون مرهمند   بهر جان دلفکاران همچو زهر قاتلند

نیست زین جمع پریشان حاصلی جز بار دل   ترک ایشان کن که در دنیا و دین بی حاصلند

اهلی از نوک قلم در دفتر اهل نفاق   خط بطلان کش که در کیش محبت باطلند

۱۱

گر آب دیده ریزم مهر گیا برآید   ور خون فشانم از دل نقش برآید

بود آتشی نهفته از عشق در دل من   تا خود که برد بار زنش دود از کجا برآ

سازد سیاه چون شب روز جهانیان را   دودی که از آتش دل از جان ما برآ

از گفت و گوی عشقم صد داستان چو مجنون   گویند اگر چه عمری زین ماجرا برآید

هر که ز رخ نمایی از دور چون مه نو	از آستین خلقی دست دعا بر آید
چون در کمان در آیی یا شست بر گشایی	افغان ز شوق تیرت از گوشها بر آید
خوناب دل ز ترکان جایی که ریزد املی	روید گیاه محنت خار جفا بر آید

از طرف بام هر گه آن ماه رو بر آمد	هر کس که دید رویش فریاد از و بر آمد
زان روی و عرق نشیند از شرم بر جبینش	کان شاخ گل درین باغ با آب رو بر آمد
باشد خیال چشمش در پیش چشم گریان	چون سرو نازنینی کز طرف جو بر آمد
چون دید حال زارم بگرفت لب بدندان	کام دلم ز لعلش بی گفت و گو بر آمد
شد شهر پر ز غوغا تا آمدی به بازار	غوغای عشق بازان از چار سو بر آمد
هر کس که دید رویت خندان شد و شگفته	از مصحف جمالت فالش نکو بر آمد

گفتی

گفتی که جان بر افشان تا کام دل بر آید	جان نثار بیدل زین آرزو بر آمد
دلدار نقد جان خواست عاشق بحال جانان	از جان گذشت اهلی تا کام او بر آمد

تا بود عشق و رندی دایم شعار ما بود	مستی و بت پرستی پیوسته کار ما بود
بگذشت دور مجنون ایام کوه کن هم	عمر ملامت عشق در انتظار ما بود
دی بر سر من آمد سنگی ز طرف بامش	او خود نزد ولیکن در رهگذار ما بود
از عشق آشفته سوخت جانم	کان از ملال دوران یا از غبار ما بود
آسوده زیست مجنون در عشق روزگاری	چندین بلا و محنت در روزگار ما بود
سویم نه بیند اکنون گو آنکه از ره لطف	چشم عنایت او بر حال زار ما بود
من با سگان کویش یاری کنم که روزی	پرسد کسی گر از من گوید که یار ما بود

از جام دور اهلی جز خون دل نخوردیم | روزی ز خوان قسمت بی اختیار ما بود

نی خبر دل ز پی آن بت بدکیش رود | هر که بیند رخ او بی‌خبر از خویش رود

رفت صبر و خرد و دین و دل از دست کنون | تا کجا (بر دل من) زان بت بدکیش رود

آه ازان چشم که هر گه که درآید بخیال | در رگ جان من از هر مژه صد نیش رود

رفت ازره بحدیثی که ز بدخواه شنید | آه ازان دوست که بر قول بداندیش رود

سر بدیوانگی از عشق برآرم [illegible] | که بدین شیوه مگر کار من از پیش رود

برود داغ دل لاله ولی ممکن نیست | که مرا داغ فراقت ز دل ریش رود

بیشتر مهر رخت جای کند در دل من | بر دل از دست تو چندانکه جفا بیش رود

دور از آنمه نکند خواب فراغت اهلی | مگر آندم که رخش بیند و از خویش رود

از تو صد

از تو سر پیکان دلدوزی که بر جانم فتاد | آب شد از سوز [illegible] و ز چشم گریانم فتاد

گفتم از زلف تو بگشاید گره از کار من | صد گره زین [illegible] و بر رشته جانم فتاد

سایه بر پای تو ساید روی دشمن (ازان) | وه که همچون سایه در پای تو نتوانم فتاد

سوخت بر حالم دل ناصح چو با او دم زدم | آتشی در جان او از سوز پنهانم فتاد

تا گریبان چاک زد چون غنچه آن گل پیش من | چاکها در دل ازان چاک گریبانم فتاد

چون ز من در تاب شد بر آتش غم سوختم | شعله‌ها در دل ازان خورشید تابانم فتاد

از من بیدل دگر جمعیت خاطر مجو | زانکه دل در دام آن زلف پریشانم فتاد

رونق گوهر شکست اهلی بوصف لعل او | نکته‌ها کز کلک نظم گوهر افشانم فتاد

شمع رخسار ترا آفت جان ساخته‌اند | جان صد دلشده پروانه آن ساخته‌اند

ماه رخسار تو آیینهٔ حسن ازلیست | که از ان چهرهٔ مقصود عیان ساخته
خاک راهی که ترا سایه بران افتاد | سرمهٔ دیدهٔ صاحب نظران ساخته
از پی تیر تو چون حلقه همه چشم شدند | گوشه گیران که قد خود چو کمان سا
سوختم بی تو از انم که اسیران فراق | با چنین آتش جانسوز چه سان
مردم از سیل سرشک من گریان چو حباب | خانه بر رهگذر آب روان ساخته
از که نالم من مسکین که دل و دیده مرا | در غم عشق تو رسوای جهان سا
حال با تو چه گویم که دو چشم پرخون | پاره پاره غم او بر تو عیان ساخته
اهلی از سر دهانت بکسی لب نگشود | در حق او سخن مدعیان ساخته اند

حلقهٔ زلف تو از رشتهٔ جان ساخته اند | بیدلان زانهمه دیوانه از ان ساخته اند

این چه زلفست و چه رخسار و چه قامت یارب | آن قیامت که نهان بود عیان ساخته
لعل میگون تو و نرگس مست تو مرا | بیخبر از خود و فارغ ز جهان ساخته
چشم بر راه تو اهل نظر از غایت شوق | قاصد از اشک بهر گوشه روان
تا نیفتد برخت دیدهٔ اغیار ترا | چون پری از نظر خلق نهان
از گلم هیچ نروید بجز از مهر گیاه | بس که آمیخته با مهر بتان ساخته
چه نشان میطلبی از من بیدل که مرا | پیش تیر ستم عشق نهان ساخته اند
مست عشقی بجهان چون تو نیامد اهلی | تا درین دار فنا دیر مغان

طاق ابروی ترا قبلهٔ جان ساخته اند | قدسیان سجده که خویش از ان سا
کوی تو گلشن جانست از ان اهل نظر | آب از دیده بهر گوشه روان

در رخ خوب تو آینست که صد دلشده را / همچو من بیخبر از حالت آن ساخته
صحبت ماه وشان بی تو ندارد نوایی / که ترا است شمع دل افروز بتان ساخته
در دل از تیر تو جانی دگر آمد گویا / که پی تیر تو از رشتهٔ جان ساخته
بسکه جا ساخته در دل و جان همه کس / روز و شب ذکر ترا ورد زبان ساخته
حال دل با تو چه گویم که دو چشم از خون / پاره پاره غم او بر تو عیان ساخته
عیبت غم اهلی اگر خانهٔ دل گشت خراب / که در او گنج غم عشق نهان ساخته

هرچند ناله راز دلم آشکار کرد / اظهار دردمندی من پیش یار کرد
گفتم هزار درد مرا از تو بر دل است / آن سنگدل شنید و یکی را هزار کرد
چون شد بر خش حسن سوار آن بلای جان / در یک قبا هزار بلا را سوار کرد

جولان کنان گذشت و زد آتش بجان من / برد از دلم قرار و مرا بیقرار کرد
پیش سگان کوی خودم خواند بی وفا / ما را میان اهل وفا شرمسار کرد
عزم شکار کرد چو آن شهسوار حسن / صید هزار دلشده بیقرار کرد
جز نیم جانم از غم هجران نمانده است / آن هم بخاک پای تو خواهم نثار
اهلی بهر که گفت غم گلعذار خویش / از خون دیده دامن او لاله زار

سوز پنهان مرا داغ دل من داند / حالت سوخته را سوخته خرمن داند
از غم او دل من سوزد و خوش حال رقیب / خوش بود یار اگر دوست ز دشمن داند
با من دلشده از بس که بدش ساخته اند / سر بدی کز دگری سر زند از من
پیش او شمع صفت ز آتش دل خواهم سوخت / تا که حال من دلسوخته روشن داند

سیدلی را که بود گرم دل ز آتش عشق — سر کوی تو به از وادی ایمن دا[ند]
سوزد از سوز دل من دل همسایه او — سوز پنهان مرا فاش ز روزن [دا]ند
گر بگلخن فتد از گلشن کویت اهلی — بخیال گل رخسار تو گلشن داند

چون شمع سیدلان را پروای سر نباشد — بر باد اگر رود سر از سر خبر نباشد
هر لحظه آب چشمم بنشاند آتش دل — سوزم ز آتش او گر چشم تر نباشد
نظارهٔ جمالش کردن کجا تواند — بیچاره که او را تاب نظر نباشد
با هست و نیست شادم چون هست یار عاشق — تا بود و بود یکسان گر باشد ار نباشد
با درد و محنت عشق شادست خاطر ما — در عشق نیست ذوقی اینها اگر نباشد
آن را که نیست دردی با او مگو غم دل — کز حال دردمندان او را خبر نباشد

انجام

از جام زر نگردد کیفیت می افزون — ما و کهن سفالی گر جام زر نباشد
ساقی بدور لعلش جامی بده که دوران — بسیار دور گردد کز ما اثر نباشد
در چشم اهل بینش اهلی کجا در آید — بر آستان جانان گر خاک در نباشد

خوشتر ز شهر تبریز جایی دگر نباشد — شهری بدین لطافت در بحر و بر نباشد
در هر گذر که بینی صف بسته اند خوبان — عشاق را از انجا راه گذر نباشد
حورند یا فرشته مه پیکران این شهر — این حسن و این لطافت حد بشر
در یک نگاه بیخود سازند سیدلان را — وانکه برند دل را گر خود خبر نباشد
پنهانه داغ ایشان چون لاله بر دل ماست — گو سیدلی کز ایشان خونین جگر
ماییم و عشق خوبان تا هست بزم جانی — خوشتر ز عشقبازی کاری دگر نباشد

شهریست پر ز خوبان کز انکه روزی اهلی / بیرون رود ازین شهر اهل نظر نباشد

نازنینان عاشقان را کام مشکل میدهند / پاره خوناب حسرت پاره دل میدهند

مهوشان گر تلخ میگویند اهلی درد را / خوشتر از شیر و شکر گر زهر قاتل میدهند

تا بسوزی خویش را کی جا کنی در بزم وصل / شمع را جا زین جهت در صدر محفل میدهند

گر نیابی ره به بزم وصل او ایدل مرنج / قابل دولت نه دولت بقابل میدهند

ساکنان کوی او سر کشتگان عشق را / در ره معنی نشان از قرب منزل میدهند

اهلی آن قومی که آموزندش آیین جفا / تیغ بیداد و ستم در دست قاتل میدهند

خوبرویان سر بسر بد خوتر از یکدیگرند / کافران سنگدل سنگین دلان کافرند

برگ

برگ گل از غنچه می آرند بیرون دم بدم / جان شیرین دردمندان را بلب می آورند

گر لباس سبز می پوشند و گاهی سرخ و زرد / هر زمان با عاشقان خود برنگی دیگرند

خوشتر آید از دعا دشنام تلخ مهوشان / گرچه میگویند تلخ اما ز جان شیرین ترند

از چه شد یارب ازیشان روز مشتاقان سیاه / زانکه چون خورشید و مه چشم و چراغ کشورند

چشم بد دور از رخ آنها که در گلزار حسن / پاکدامن همچو گل پاکیزه همچون گوهرند

گرچه اهلی عادت خوبان بود عاشق کشی / من سگ آن نازنینانم که عاشق پرورند

سنگ بر سینه زدم درد دلم افزون شد / ناله از سنگ برآمد که دل من خون شد

شد دگرگون ز غمش هر نفسی حال مرا / هرگز آن شوخ نپرسید که حالت چون شد

لیلی از مهر و وفا بود که در مکتب حسن / آفت دین و دل غمزده مجنون شد

چون مه نو کر نشود قد ز فزون سرو روش | مهر او در دل من روز بروز افزون
غنچه بر طرف چمن خنده ز لعلش آموخت | سرو در باغ ز لطف قدم او موزون
شبنم از آنکه ز دیده خون جگر ازاش | کر خیالت شود اندر ز دلم بیرون شد
بی تو از ضعف چنانم که اگر آه کشم | بتر آه نتوانم بسوی گردون
بی گل روی تو چون روی بصحرا کردم | دامن دشت ز خوناب دلم گلگون
محنت اهلی عجب دیده ز هرها دگذشت | در غم عشق تو دیوانه تر از مجنون شد

از دولت خیال تو دوشم وصال بود | آنکس مرا ز سایه بوصلت خیال بود
تا وقت صبح با تو مرا از غم فراق | بی منت رقیب جواب و سوال
خط گشت آفت دل و خالت بلای جان | در حیرتم که آن چه خط و این چه خال

تا بود سرو پیش قدت بود منفعل | تا بود گل ز روی تو در انفعال بود
گفتم که حال خویش بگویم چو دیدمش | رفتم ز حال و هیچ ندانم چه حال
مطلعی نگشت بشی همنشین ما | گویا همیشه اختر ما در وبال بود
اهلی کمال اهل نظر غیر عشق نیست | خوش حال آنکه در پی کسب کمال

دلبری دارم که هر ساعت دلم را خون کند | داغ بر جانم نهد درد دلم افزون کند
می زند در دل از آن خنجر که در خاطر مرا | هر چه غیر از مهر او باشد ز دل بیرون کند
آنکه می ناخورده صد خون کند در یک نگاه | آه از آن چهره که ساعت که از می چهره را گلگون
قامت موزون آن سرو روان را با غنان | گر کند تشبیه سرو از طبع ناموزون
اینچنین پر رحم و سنگین دل که می بینم ترا | دردمندی کو گرفتار تو باشد چون کند

غنچه گر ز خاک من سر بر زند سر نوبهار / سر بسر گردد زبان شرح دل پر خون
گر بحالی آن مه بد مهر گردد مهربان / کی شکایت دیگر از بد مهری گردون

دود آهم شده بر چرخ از آن سرو بلند / همتم بر فلک انداخته از عشق کمند
پست شد ناله ام از ضعف ولی تا دم حشر / باشد از شعله آهم علم عشق بلند
نیست دلبستگی من بجهان یکسر مو / جز به آن زلف که دارد برگ جان پیوند
ناصحا راه سلامت چه نمایی چو مرا / هادی عشق بوادی ملامت افگند
گرچه جز خون دل از عشق ندارم حاصل / هیچ روزم خون دل از عشق تا بهم خرسند
چشم بد دور ز روی تو که در کشور حسن / هر چه باید همه داری و نداری مانند
سرو گلزار جوانی مفگن سایه بخاک / گل باغ ارمی در رخ سر خار مخند

عرض

عرض اهلی عند یده قبول دل تست / گوسپند تو بود هیچ کشش گو مپسند

بگسلد رشته جان چون رود آن سرو بلند / این چه نخلیست که دارد برگ جان پیوند
عمرها خاک شدم در ره آن سرو بلند / تا گذشت از سر کین سایه برین خاک نگند
گردهم جان تو فانیش نپسندد هرگز / آه از آن شوخ جفا پیشه دشوار پسند
گر بگیرد ز سر لطف و کرم دست مرا / دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند
منم از چشم تو قانع بنگاهی گاهی / وز همه‌ای میان تو بخیالی خرسند
صد رهم بینی و نادیده کنی آه از تو / حال من دیدن و زین گونه تغافل تا چند
مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت / شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند
شب هجران تو اهلی ز خراش دل خویش / چاک زد سینه بنوعی که دل از خود برکند

هر که در گردنش از زلف تو افتاد کمند یافت با عمر ابد رشتهٔ جانش پیوند

آه از آن چشم که چون سوی من افکند نگاه چاکها در دلم از خنجر مژگان افکند

ای که یکذره دلت بر من غمدیده نسوخت چند بر آتش سودای تو سوزم چو سپند

جلوهٔ سرو قدت برده دلم را از جا حلقهٔ زلف تو در گردن جان بسته کمند

کی توان دل ز تو برداشتن ای آفت جان که تو آن دل بتماشای تو از جان بکند

شد رخم در ره عشقت چو زر آن زر خوشست گر بود بر زر من سکه از آن سم سمند

ای که خواهی نخوری خون دل از عشق بتان تا دل از دست چرا هلی نبری دیده بلند

مرا از کوه کن در عشق درد دل فزون باشد که صد کوه غمم بر دل چو کوه بیستون باشد

ز بس کز شوق آن گل خون دل خوردم بگلزاری ز خاکم سر زند بارش سنگ لاله گون [illegible]

سر از طوق جنون خواهم برآوردن برسوایی اگر نه حلقهٔ زلف توام طوق جنون باشد

نتابد چون تو از برج شرف خورشید تابانی بر این ویرانه تا این سپهر نیلگون باشد

دمی از خانه بیرون آی و عالم را تماشا کن هوای این چنین دلکش کسی در خانه چون باشد

کشیدن کی تواند ذره بار دل آرام اگر خود فی المثل فرهاد و کوه بیستون باشد

قدم بر بام گردون نه اگر آسایشی خواهی که از غم خانهٔ ایام آسایش برون باشد

ننالد از جفای آن مه محفل نشین اهلی که او را چون جرس فریاد از جگر بیرون

ز عشق آسوده ام گاهی که درد من فزون باشد شکفته چون گلم وقتی که دل چون غنچه خون باشد

چنان آغشته از خوناب چشمم دامن صحرا که سر خار و خسی کز وی برآید لاله گون باشد

عجب نقشی رقم زد کوه کن بر صفحهٔ خارا که خواهد بود نامش تا نشان از بیستون باشد

بدور خط سبزش بینمت بی یاد او غافل — بهاری اینچنین خرم کسی بی باده چون باشد
برافکن پرده از رخسار و بنما گوشه ابرو — که بر رخسار زیبکو ماه نو دیدن شگون باشد
اگر دیوانه ام خواند حکیم از وی چرا رنجم — که در قانون حکمت عشق نوعی از جنون باشد
ز سودای سر زلفش پریشان گشته حالی من — بلی هر کس پریشان حال از جمعیت نکو باشد
بسوی کعبه وصلش توانم راه برد اهلی — اگر توفیق همراه و سعادت رهنمون باشد

عشق آمد و صبر از دل و آرام ز جان برد — عشقی و چه عشقی که از و جان نتوان برد
دل بود سراسیمه میان همه خوبان — شوخی زکمین راند و دل از میان برد
همچو خورشید رخ از مطلع خوبی — چون ذره مرا جانب خود رقص کنان برد
از آمدن و رفتن او هیچ ندانم — کان شوخ چه سان آمد و دل را به چه سان برد

شوخی دل من برد که از بیم زبان — دیگرش نتوان کردن و نامش نتوان
نی طاقت صبر است و نه آرام و قرارم — تا صبر و قرار از دل آن سرو روان
گاهی نظری داشت نهان با من بیدل — شد برطرف آن هم چو بداندیش گمان
اهلی بخیال لب جانبخش تو جان دادم — مهر رخسار تو با خود ز جهان برد

چه خوش باشد که آن نامهربان ترک جفا گیرد — طریق مهربانی ورزد و راه وفا گیرد
از ان طفل سرشکم غرقه در خون هرسو — که بهر خون من دامان آن گلگون قبا گیرد
چه سان پیرو شود از دل بی که فخر کرد — شکافد سینه او در دل غنچه جا گیرد
از ان ترسم که یار آزرده گردد از جفای من — که چون دیوانه گردد ...
نیاید بوی از گل و گر آید عجب دارم — مگر آن نکهت جانبخش از باد صبا گیرد

جنو

چنان کز پا فتادم در غمش مشکل که برخیزم | مگر آن نازنین دست من از بهر خدا گیرد
بغیر از گوشه بامش نسازد هیچ جا منزل | چه مرغ روح من از قالب خاکی هوا
نترسد از ملامت عاشق ثابت قدم اهلی | کسی کز عشق دم زد خنده در کوی بلا

لعلت از می خنده بر برگ گل سیراب زد | آتشی در خرمن خورشید عالم تاب زد
تا صبا از زلف و رخسار تو دم زد در چمن | گل ز رشک آن پریشان گشت و سنبل تاب
عیش ما چون لاله غیر از خون دل در ساغر | ساقی دوران مرا پیمانه در خوناب
آه از آن بدخو که بر قصد هلاک دشمنان | خنجر کین آب داد و بر دل احباب
چون بمسجد رفتم از یاد خم ابروی او | سیل اشک از دیده من موج بر محراب
در تماشای رخش می سوختم کان نازنین | در عرق شد از حیا بر آتش من آب

خواب در چشمم نیامد تا خیال خواب او | ساخت جا در دیده گریان و راه خواب
گر کند گوهر فشانی در سخن نبود عجب | همچو اهلی هر که دم زد زان گوهر نایاب

چو خاک گردم و از خاک من گیاه برآید | بر آتشش ار فکنی شعلهای آه برآید
بماه چارده نسبت چه سان کنم رخ او را | که مثل او نبود گر هزار ماه برآید
قیامتی عجب از دود آه من شده پیدا | عجب نباشد اگر مهر و مه سیاه برآید
اگر ز گوشه بامی علی الصباح برآیی | ز شرم روی تو خورشید چاشتگاه برآید
مسوز جان مرا بیش ازین بر آتش هجران | مباد ناله از جان بیگناه برآید
چه کم شود ز تو گر بنگری ز لطف بحالم | مراد من ز تو جانا به یک نگاه برآید
ز کوی عشق مکش پا اگر بهر قدم اهلی | هزار خار ملامت ز خاک راه برآید

برآمد سبزه و گلها شکفت و غنچه خندان شد گلشن جانم
بهار عالم افروز آمد و عالم گلستان شد

مراد از غنچه عشرت شکفت آندم
گر آن گلچهره سوی من نگاهی کرد و خندان

چه چشمیست آنکه بر نرگس نظر افکند رفتار جعد
چو روییست این تعالی الله که هر کس دید حیران

بقتلم مژده داد و سیل خونریزش نمی‌بینم
تغافل میکند یا رب ندانم یا پشیمان

دلم را برد کارام دلم باشد خود آن بدخو
بلای دین و آشوب دل و غارتگر جان

نه تنها خانه من شد خراب از سیل اشک من
که در هر گوشه زین طوفان غم صد خانه ویران

شد گل گل شکفت از داغهای او بحمد الله
که بر من آتش از اقبال عشق او گلستان

مجنون ناصح بگوی عشق از ابلهی سر و سامان
که سامان رفت و سر در راه او با خاک یکسان

در مصاف جنگ سر چون گوی اگر غلطان شود
سر مبادا بر تن آنکه گریز و کرد اش

مردی باید که ننهد پای از میدان برون
گوی از میدان برد یا کشته در میدان

بگذر از سر همچو مردان خصم را گر دشمنی
گر حریف روز میدان رستم دستان

همچو کشتی باش با لنگر تمکین همچو کوه
گر ز موج تیغ و باد فتنه صد طوفان

مرد پر دل را چه باک از تیر باران بلا
چون زره پیراهنش را روزن پیکان

ترک جان بر شیر مردانست آسان روز جنگ
نی سران گو لاف مردی زد بر وا سان

هر که محکم کرد اهلی پای در میدان جنگ
سرفراز عالمی چون حضرت سلطان

باز عشق آمد و آتش در دل غمناک زد
دود آهم ز آتش دل خیمه بر افلاک زد

رخ ز تاب باده آن شمع بتان چون برفروخت
آتشی در جان من زان روی آتشناک زد

دل مراد از عشق او چون غنچه دارد تنگ دل
همچو گل از دست او خود هم گریبان چاک زد

خواهم از کویش گذشتن همچو صبا دم بدم | هر که بیند سوی او خواهم بچشمش خاک زد
از پی نظاره او دیده دیگر گشاد | بر دلم هر زخم پیکانی که آن بی باک زد
پاک چشم و پاک دامن باید و پاک اعتقاد | هر که در کوی محبت دم ز عشق پاک زد
همچو اهلی کی تو اندیشید بی درد دلی | دردمندی نامرادی کو دم از ا[illegible]

چون کشیدم آه سوی من سگ کویش دوید | گوییا از آه من بوی کباب دل شنید
غنچه بود آن گل درون پرده کز شوقش مرا | خار خار آن گل رخسار در دل می خلید
بر سپهر دلبری طالع نشد زینسان مهی | دیده دوران چنین خورشید رخساری ندید
حسن پاک و طبع پاک و دامن از گل پاکتر | گوییا از نور پاکش ایزد پاک آفرید
در عرق از آتش می بود یا رب عارضش | یا از آن گلبرگ تر آب لطافت می چکید

ازجفا

از جفا و جور آن بدخو شکایتگونه داشت | داشتم پیش خیالش اشک بر رو می دوید
چون گلی بشکفت اهلی را ز گلزار جهان | غنچه سر در گریبان پای در دامن کشید

دل ز درد عشق خون گشت و بر روی من دوید | عاقبت عشق تو بر من خط رسوایی کشید
دوش ذکر کاکلش می رفت و از غیرت مرا | همچو شمع از آتش دل دود بر سر می دوید
در چمن آهی کشیدم بی گل رخسار او | گل گریبان پاره کرد و غنچه پیراهن درید
در تماشای رخش گر رفتم از خود عیب نیست | هر که دید آن آفت جان را دگر خود را ندید
بر سر سروی بیاد قامتش خواهد نشست | مرغ روحم چون ز نخل عمر بر خواهد پرید
از غم دوران مکش آه و مده بر باد عمر | هر نفس کان بگذرد بر گرد آن نتوان رسید
هر که از دست گلی نگرفت جام لاله گون | از بهار عمر خود هرگز گلی عشرت نچید

ای خوش آن شبها که در کنج غم اهلی با تو بود | گفت و گوی او بخود میکرد و از خود می‌شنید

ای رخت عید جهان افروز و ابرو ماه عید | در جهان عیدی بدین خوبی کسی هرگز ندید

منفعل شد ماه نو چون دید ابروی ترا | سر به پیش افکند و شد از چشم مردم ناپدید

سر بسر ماه از خیال ابروی نقاش صنع | بر فلک شکل مه نو را بر آب زر کشید

تا نشانم گرد در راه عیدگاه از آب چشم | در رکابت همچو اشک خود بسر خواهم دوید

جان من بهر خدا یک ره بپرس احوال من | زانکه پرسش رسم باشد خاصه در ایام عید

ساقیا جام از می گلگون لبالب ده مرا | کز جفای روزه دل خون گشت و جان بر لب رسید

ای مغنی ساز کن و آهنگ های مطرب بگو | غیبت ما را با کسی دیگر مگفت و شنید

تا که دید از دور اهلی ماه رخسار ترا | چشمش از روی تو روشن گشت و شد از اهل دید

ما عاشقیم

ما عاشقیم و از ما دیگر هنر نیاید | جز عشق و نامرادی کاری دگر نیاید

گر خار غم بروید تا حشر از گل من | این خار خارم از دل هرگز بدر نیاید

گفتم ز گوشه بام بینم مه جمالش | آن هم بطالع من ترسم که بر نیاید

از تو نیاید چه حاصل این چشم خونفشان را | گردی که چشم زان رهگذر در آید

دانی پری چرا شد پنهان ز چشم مردم | از شرم آن پری رو پیشش نظر نیاید

از شوق پای بوسش روزی هزار بارم | جان بر لب آید اما عمرم بسر نیاید

هر دم رقیب سویش نوعی خبر فرستد | یا رب رود بجایی کز وی خبر نیاید

در خانه چشم بر در دارم ولی چه حاصل | زان در که چون تو ماهی یکبار در نیاید

گفتا که خواهم آمد اهلی به پرسش تو | من جان بمژده دادم فریاد اگر نیاید

آنها که درد و داغ محبت کشیده اند / وز جام عشق دردی دردی چشیده اند

با خاک راه گشته برابر بکوی دوست / وانکه چو سایه در پی جانان دویده اند

با هیچ آفریده ندارند الفتی / از خود بریده وز همه عالم رمیده اند

چشم از رخ بتان نتوانند بر گرفت / حیران صورتند و بمعنی رسیده اند

با خار درد ساخته از گلشن جهان / صد زخم خورده یک گل راحت نچیده اند

آتش بخود فکنده چو پروانه نزار / نی همچو عنکبوت بخود در تنیده اند

بیخود ببال عشق ازین تیره خاکدان / بر چار طاق گنبد گردون پریده اند

اهلی مجوی راحت دل زانکه اهل درد / خط بر سواد خطه راحت کشیده اند

هر کرا نم دل بی خیال زلف دلداری نبود / در کمند عاشقی چون من گرفتاری نبود

سگها

سگها دارم که تا بودم درین عالم مرا / غیر شوق عشق و ذوق عاشقی کاری

جان فدایش کردمی هر کس که بردی نام عشق / درد و داغ عشق را چون من خریداری

گرچه بودم در طریق عشق رسوای جهان / مهوشان را از من و از عشق من عاری

آگهی از خار خار دل سر مویی نداشت / هر کرا از گلرخی در پای دل خاری

سوختم از طعن بدگویان کجا رفت آنکه او / بود با من یار و با او هیچ اغیاری

روز را از شب ندانستم جدا زان آفتاب / زانکه چون روز سیاه من شب تاری

مهوشان را نیست یا رب شیوه مهر و وفا / یا مرا در عاشقی یار وفاداری

تا بنای عشق افکندند اهلی همچو من / بر سر کوی ملامت عاشق زاری

ای اسیر هر خم زلف پریشانی دگر / بسته بهر تار مویت رشته جانی

خوش بتاب از اوج خوبی زانکه در عالم نیست
چون تو از برج شرف خورشید تابانی دگر

گر نیابم در حریم کعبه ذوق وصل تو
افکنم در سنگ اورا در بیابانی دگر

دیده از گل دوختم تا از رخ بی خار تو
میخلد در چشمم از هر غنچه پیکانی دگر

نی جهان دارد بجا خاطر نی فلک دارد بپای
بر سر ملک خوبی چون تو سلطانی دگر

خاک راهت گشتم و هر ذره ام جایی فتاد
نیست در روی زمین چون من پریشانی دگر

هر کجا سرو قد او سایه اندازد بخاک
خاک راه او شود هر سرو خرامانی دگر

چون رود بر باد خاک اهلی از درد فراق
آید از هر ذره اش فریاد و افغانی دگر

داده ام دل را بدست نامسلمانی دگر
بسته ام با عشق از نو عهد و پیمانی

گر روم چون سایه از خود هیچ غم مکن
زانکه برد از ره مرا سرو خرامانی

گشتم

گشت دامنگیر من خار گلی کز شوق آن
چاک خواهم زد چو گل هر دم گریبانی

چون صنوبر دارم از تیغش دل صد پاره ای
وز خدنگش مانده در هر پاره پیکانی

یارب آن بدکیش را از رحم مسلمانی بده
تا نریزد هر زمان خون مسلمانی

دور از آن آهوی وحشی تا بکی چون گردباد
هر زمان سرگشته گردم در بیابانی

گر تو خواهی وصل اهلی با غم هجران بساز
نیست درد عشق را جز صبر درمانی

بیخبر تا نگذرد یار از گذرگاهی دگر
بردم از پیش رقیبی گیرم سر راهی دگر

حال دل پیشت چه گویم چون دلم در بند تست
نیست از حال دل من چون تو آگاهی

یوسف مصری اگر دیدی زنخدان ترا
سر نگون میدید خود را در تک چاهی

سینه را صد روزن از تیر تو میخواهد دلم
تا ز هر روزن بود سوی تو اش راهی

چون نکردم گوش پند هیچکو امان از حرم
میکشم هردم جفا و جور بدخوای دگر

بعد ماهی روی بنماید هلال ابروی من
وه که می باید تحمل کرد تا ماهی دگر

از غمش آهی کشیدم سوخت اهلی عالمی
عالمی دیگر بسوزد گر کشم آهی دگر

تاج کبود و قامت آن سرو گلعذار
شاخ گلی شکفته و بر سر بنفشه زار

پنهان بزیر تو رخ او روشنی روز
روشن ز ماه طلعت او چشم روزگار

روزی که سر ز خاک چو نرگس برآورم
باشم هنوز مست از آن چشم پرخمار

مردم اگر شکار کنند آهوان دشت
چشم تو آهوییست که مردم کند شکار

یکبارگی بدست تو دادم عنان دل
ای شهسوار حسن عنان نگاه دار

جان چیست در ره تو که گر آیدم بدست
مردم هزار جان گرامی کنم نثار

بنشان

بنشان به آب تیغ دمی گرد هستیم
تا از میان ما و تو برخیزد این غبار

با دل قرار صبر چگونه دهم چو نیست
از بیقراری دل خود یکدمم قرار

نشنید پند من دل خون گشته و کسی
با او بغیر اشک نیفتاد برکنار

اهلی بعشق کوش که غیر از حدیث عشق
در صفحهٔ زمانه نماند بیادگار

شد وقت گل و دارم سودای جنون در سر
چون غنچه دلی پرخون زان شاخ گل نوبر

چون روی برافروزد کی تاب رخش دارد
خورشید جهان افروز یا ماه بلند اختر

خوبان چو پری گردند از شرم رخش پنهان
هرجا که شود پیدا آن طفل پری پیکر

شاهانه همین آن مه دارد سر بی مهری
دارند همین شیوه خوبان جهان یکسر

گر خاک بپا بد جان بنود عجبی چندان
چون سایه بخاک افتد زان قامت جان پرور

سودای تو ام از سر قطعا نرود بیرون / گر بر سرم آید صد تیغ جفا بر سر
تا کی شکنی بر دم صد خار غمم در دل / از پای دلم خاری یکبار برون آور
کی شاد توان بودن چون ما من غمزده / نی یار کند یاری نی بخت شود یاور
اهلی بکند دیگر از خال و خط خوبان / شد موی سفید آخر گردید سیه دفتر

[illegible] پریست در سر ماه سیمای دگر / جور کم کن ورنه عاشق می‌شوم جای دگر
گر ترا یکذره باشد مهربانی ما همین / کافرم گر بنگرم در ماه سیمای دگر
گر کشی تیغ جفا گاه از نظر پنهان بسوی / هر زمان داری بقصد کشتنم رایی
بر سر بازار خوبی گرچه هر سو مهوشست / با سر زلف تو کار است سودایی
چون تو در گلزار خوبی ای نهال آرزو / بر نیاید تا قیامت سرو بالایی

کاش

کاش بودی بر تن من هر سر مو دیده / تا بهر یک در رخت کردی تماشایی
چند گردم گرد کویت بیخبر چون باد / نیست چون من هرزه گردی بادپیمایی
بر سر کوی تو اهلی یکدو روزی بیش نیست / غافل از حالش مشو امروز و فردایی

عمر بگذشت و مرا دل نگرانست هنوز / دل اگر پیر شدم عشق جوانست هنوز
چشم از ضعف چو مویی شد و شد موی سفید / دل من بسته آن موی میانست هنوز
دیگر از ضعف مرا قوت رفتار نماند / وه که دل در پی آن سرو روانست هنوز
سرم از خجلت بار گنه افتاده به پیش / در سر اندیشه سودای بتانست هنوز
نوبهارت بخزان گشت مبدل اهلی / بلبل طبع تو با آه و فغانست هنوز

روزی که نه بینم رخ آن ماه دلفروز | بر من بتر از روز قیامت بود آن روز
بنمای رخ و چشم مرا روشنی ده | شمع طربی باز درین خانه برافروز
با خسته دلی کز غم عشق تو زند دم | صد داغ نهم بر دلش از آه جگرسوز
زنهار که مشنو سخن اهل غرض را | ترسم که بمن بد شوی از گفت بدآموز
خواهم که بکام دل خود با تو نشینم | کو بخت بلند اختر و کو طالع فیروز
اهلی چو مقیم دلت آن آفت جان شد | بنشین بمراد دل و چشم از همه بر دوز

بشب مهی و بروز آفتاب عالم سوز | بداغ عشق تو سوزند عالمی شب و روز
من و تو در همه آفاق داستان شده ایم | ز عشق خانه برانداز و حسن عالم سوز
اگر بدست اشارت کنی بجانب من | پرد بسوی تو مرغ غم چو روح دست آموز

مرا ز تیغ تو چون گل دلیست صد پاره | چو غنچه خواهمش از زخم ناوک دلدوز
نهفته سوز دلم شام هجر چون ماند | که همچو برق زند شعله آه شعله فروز
خوشم بناله جانسوز و آه آتش بار | ز شوق او همه دردم زند ز داو همه سوز
کرت هواست که از عشق آگهی یابی | ز شعر دلکش اهلی رموز عشق آموز

روز خوش حالم ز وصل و شب غم هجران گذار | روزها بسیار کوتاهست و شبها بس دراز
هر شبی تا روز بر یاد مه رخسار او | غرق آب و آتشم چون شمع از سوز و گداز
دود آه من ز سوز دل رسیده بر فلک | آتشی در جانم از مهر مهی افتاده باز
دلبر سنگین دلی شوخی بلایی آفتی | فتنه جویی نکته دانی عاشق فریب و دلنواز
گر به تیغ کین سر اندازدم آن نازنین | بر نمی دارم ز خاک پای او روی نیاز

کی کند نظارهٔ سرو و صنوبر در چمن / هر که بیند یک نظر در قامت آن سرو ناز
گر بجرم عشق چون منصور بر دارم کنند / همچنان باشم میان عشق بازان سرفراز
میدهد یاد از خزان افغان بلبل در چمن / ای گل رعنا بحسن خویشتن چندین مناز
اهلی از بیداد هجران ناله و افغان کند / گر هوای وصل خواهی با غم هجران بساز

دوش بودم در غم شمعی به آه سینه سوز / او بخواب ناز و من چون شمع گریان تا بروز
خانهٔ تاریک من از روز روشن تر شود / در دل شب چون کشم آه از غم آن دلفروز
چاکها در سینه ام چون گل ببین ای همنشین / خویش را زحمت مده چاک گریبانم بدوز
شد سیه روزم چو شب دور از رخسار تو / پرده از رخ بر فکن ای شمع مرادم بر فروز
کم نشین با غیر و در جانم مزن آتش چو شمع / همنشین جان مرا بر آتش غم بیش مسوز

کم نشد اهلی ز مهر مهوشان سوز دلم / سوختم عمری بداغ عشق و می سوزم هنوز

باز افتاده دل من به بلایی که مپرس / گشته ام باز گرفتار جفایی که مپرس
همچو گل پیرهن صبر مرا ساخت قبا / سرو گل پیرهن سبز قبایی که مپرس
مهوشی لاله رخی آفت جانی که مگو / دلبر سنگدلی شوخ بلایی که مپرس
داشتم دست بدل لب بلب شکرخنده کنید / برد از دست دلم را به ادایی که مپرس
گفتمش درد مرا در غم عشقت چه دواست / زیر لب خنده زنان گفت دوایی که مپرس
برده ام سجده بخاک درش از روی نیاز / سوده ام روی بخاک کف پایی که مپرس

اهلی از صیقل ابروی هلال ابرویی / یافت آیینهٔ دل باز جلایی که مپرس

ناله زار بشنو حال زارم بپرس — چشم خونبار ببین از دل افگارم بپرس

روزم از محنت هجران چو شب غم سیاهست — با چنین روز سیاهم ز شب تارم بپرس

داغها بر دل آزرده ام از یار ببین — از جفاهای رقیبان دل آزارم بپرس

پاره پاره جگرم بر سر مژگان بنگر — خار خار دل من زان گل رخسارم بپرس

حال دلتنگی من زان دهن تنگ ببین — تلخی عیشم از آن لعل شکربارم بپرس

با من بی دل و دین جز سخن عشق مگو — وز من دلشده غیر از سخن یارم بپرس

دور از آن ماه مبین اهلی محزون زارا — از جفای فلک و چرخ ستمکارم بپرس

مکن چو آینه خود را مقابل همه کس — چو آفتاب مشو شمع محفل همه کس

بروی هر خس و خاری چو غنچه لب مگشا — چو شاخ گل مشو ای سرو مایل همه

مبین

مبین بغیر و ز غیرت مکش مرا مردم — که هست نرگس مست تو قاتل همه کس

بچشم غیر مکن جا چو مردم دیده — اگر چه هست ترا جای در دل همه کس

اگر بدیده ترا جا کنند اهل نظر — مرو ز راه و مکن جا بمنزل همه

خدا برا اگر بهر کس مشو همدم — که نیست دولت وصل تو قابل همه

ز حال اهلی بیدل نظر دریغ مدار — چو هست لطف عمیم تو شامل همه

ای سنگدل ز آه من مبتلا بترس — رحمی بکن بحال من و از خدا بترس

کم کن جفا وگرنه بدیوان باز خواست — افغان کنان در آیم از این ماجرا

ای شمع دلفروز که آتش زدی بدل — از آه جانگداز من مبتلا بترس

گفتم باین خوشم که سگت با من آشناست — در خنده رفت و گفت که از آشنا بترس

گر دل برد به عشوه گهی قصد جان کنند
شوخیست تندخو و بلاییست فتنه جو
حال مرا نظاره کن و سوی او مبین
دیگر منه برای خدا پا بکوی او
مهر و وفا نماید و جور و جفا کنند

ای همنشین ز عشوه آن دلربا بترس
ترسم بلای جان شودت از بلا بترس
بر حال ما ببخش و ز احوال ما بترس
سرها ببین فتاده بر آن خاک پا بترس
اهلی مباش غافل از آن بیوفا بترس

گر از مهر و وفا گویم کشد رخ دور و جدا وش
از آن نو بسته ام بر نخل قدش رشته جان را
نشد جز آه حسرت حاصل از عمر گرانمایه
نیاید یاد دوش از من که کردم جان در وفاداری

بحمد الله که غافل نیستم یک لحظه از یادش
گر آن مه مایل غیری نگردد سرو آزادش
چه باشد حاصل عمری که بر باد است بنیادش
چو میرم در غم او خواهد آمد آن زمان یادش

شهید عشق چون میرد و عالم سرخ رو باشد
چه خوانی قصه فرهاد و کوه بیستون چندین
غم هجران بجان دارد ز آه و ناله اهلی

خوش آن ساعت که گردم کشته شمشیر بیدادش
که گر آی کشتم از دل همچو کاه بر بادش
مگر آن خسرو خوبان رسد روزی بفریادش

جانم فدای شوخی کز جان کشم جفایش
صد باره از خیالش راه نظر ببستم
گر بهر کشتن من خنجر کشیده آید
از خوی بد اگر چه مست او بلای جانم
گر خط کشد بخونم صد بار آن جفا جو
روزم ز بیم مردم چون نیست ره بکویش

او خون کند دلم را من جان کنم فدایش
تا چشم باز کردم در دیده بود جایش
جان باد دست مزدش تن باد خاک پایش
یا رب نگاه داری از هر بد و بلایش
من آن نیم که پیچم سر از خط وفایش
شب تا بروز گردم گرد در سرایش

از دولت وصالش از فکر خویش رستم / بیگانه گشتم از خود تا گشتم آشنایش
غیر از دعای آن مه کاری ندارد اهلی / باشد فلک بگردد روزی به مدعایش

کشیده تیغ کین از سر طرف مژگان خونریزش / سپاه فتنه گرد آورده چشم فتنه انگیزش
بقتلم خنجر کین تیز کرده قصد جان دارد / ندانم تا کدامین سنگدل کرده چنین تیزش
می پر شور لب شیرین ندارد آن قدر مستی / که دارد نشئه دشنام تلخ شکر آمیزش
بود چون دانه تسبیح در پهلوی هم دلها / به یارب یارب اندر حلقه زلف دل آویزش
بدو خطش از دل خار غم گفتم برون آید / فزون شد در دلم صد خار خار از خط نو خیزش

بجا ماند نهان در کنج غم سوز دل اهلی / که آتش میزند در خانه آه شعله انگیزش

که

گره شد در دلم صد آرزو از رشک نخجیرش / که او از زخم پیکان برد و من از حسرت تیرش
ز نیرنگش صید را جان رفت و رست از بند هستی / ولی تا روز محشر در دل من ماند پیکان تیرش
ز نشتر آن کمان ابرو نخواهم دیده بر دارم / اگر از حلقهای چشم من سازند آماجش
نمی خواهد خلاصی از بلای عشقم آن بدخو / وگرنه این همه در کشتن من چیست تاخیرش
بر افروزد ز خشم هر گه که بیند سوی او غیری / توان معلوم کردن غیرت او از تغییرش
بمیدان غم عشقت من سرگشته آن گویم / که افکندست در چوگان محبت دست تقدیرش
کمند تیر در خون ریز من با غمزه پنهانی / که جان صد چو من باد افدای حسن تدبیرش
بتقصیر وفا چندین مباش آزرده از اهلی / که گر یابد امان از غم خواهد عذر تقصیرش

گر قبای سبز و گاهی سرخ بینم در برش / هر زمان در دلبری یابم برنگی دیگرش

در بر آن شوخ گل نبود قبای لاله گون | خورده آب از خون دل نخل قد جان پرورش
چاک شد پیراهن جبرم ز رشک آن قبا | گرچه همچون غنچهٔ گل تنگ گیرد در برش
سرو را پا در گل است از قد دلجوی او | گل در آب و آتش از روی چو گلبرگ ترش
تا بخاک آستانش فرش بودی روز و شب | کاشکی بودی قالب من خشتی از خاک درش
سوی من ایکه نمی بیند کجا رفت آنکه بود | با من غمدیده هردم التفاتی دیگرش
گرچه از غم سوخت اهلی ز آتش دل همچنان | شعله خیزد هر کجا باد افکند خاکسترش

تاج گلگون چیست بر سرو قد جان پرورش | غیبت گر اندیشهٔ خونریزی ما در سرش
کشتهٔ شمشیر او را زنده جاوید دان | می کشد از ناز و می بخشد حیاتی دیگرش
در حق من بس که آن نامهربان شد بدگمان | هرچه گفتند از من غمدیده آمد باورش

بیت

بیت دود آه کز سوز غم هجران او | سوخت دل در سینه و بر باد شد خاکسترش
در صف عشاق گردم روز محشر سرفراز | گر بود زیر سر من خشتی از خاک درش
چون برد سوی کبوتر نامه ام کز خون دل | بسته چون تیر کمان من بر کند گر بال و پرش
شد سر اهلی ز پامال رقیبان خاک راه | تا هنوز از گردش دوران چه آید بر سرش

چون رود دامن کشان سرو قد جان پرورش | هر کجا خاک ره نگردد خاک باد ابر سرش
شد سر نقش بر آستانم خاک و خوش حالم از آن | تا بروز حشر بر دارم سر از خاک درش
بود سوزی در دل از شمع رخ آن گلعذار | بر سر آن شعله افروخت از تاج زرش
هر زمان رنگی دگر دارد گل رخسار او | ز آتش می میدهد هر لحظه آبی دیگرش
بسکه جان کندم بداغ هجر وی او زد سنم | در غمش گر جان دهم هرگز نگردد باورش

نامه ام سویش کبوتر برد و نامد کوی او / سوخت از شرح غم جانسوز من بال و پرش

اهلی آسایش ز عمر خویش در کوی تو یافت / گرچه شبها خار بالین بود و خارا بسترش

هر که چون شمع شد از سوز دل من باخبرش / سوخت بر من دل او و دود برآمد از سرش

بلبل دل شده جز خون دل از غنچه نخورد / گرچه پرورد همه عمر بخون جگرش

جذبه عشق ببین و اثر مهر که من / هر کجا روی نهم سوی من افتد گذرش

سربلندی طلب از عشق کم از ذره نه‌ای / که رسد از کشش مهر بر افلاک سرش

مرغ دل رفت کز آن سر بمن آرد خبری / گشت پروانه آن شمع و نیامد خبرش

روز وصلت ببین در رخش ای دیده بسی / ترسم آن بخت نیابی که ببینی دگرش

نکشد نازک و شیرین چو تو صورتگر چین / گرچه باشد ورق از گل قلم از نیشکرش

آه اهلی ز غمت خشک و تر عالم سوخت / ساخت مشهور غم عشق تو در بحر و برش

نمک می ریزد از شیرینی لبهای چون قندش / که در کان نمک دارد دهان لعل شکرخندش

بزلفت رشته جان بسته ام مگسل ز من جانا / که چون شد رشته جان پاره نتوان کرد پیوندش

ز زلفت سر خمی بندی و سر بند آفت جانی / چگونه جان برد دلخسته کافتاد در بندش

از آن رو مژده وصلت دهم هر لحظه جانرا / که دارم در غم هجر تو خرسندش [یکزمانی]

گر از نخل مرادم میوه عیشی نیاید بار / بسنگ نامرادی بخت بد از بار افکندش

اگر خون شد دل غمدیده ام در آرزوی او / فدای شیوه بادا جان بجانم آرزومندش

رسید آخر بپابوس شه صاحب قران اهلی / قضا کرد آنچه سرگردان بکوی هجر یکچندش

جان من چندین بعشق سیدیان مایل مباش | تا توانی در پی آزار اهل دل مباش
رشته جان بسته ام ای سرو بر نخل قدت | یکسل این سر رشته و سوی دگر مایل مباش
سر دم از شوق تو دارم با دل خود | حالت من بین و از حال دلم غافل مباش
جام می برکف چو نرگس سر گران می بیمنت | جرعه تا جر زده زینسان مست و لا یعقل مباش
این سعادت بین که منزل کرده اندر دلم | گو مرا چون دیگران در کوی او منزل مباش
ای دل از کار جهان جز عشق نبود حاصلی | حاصل کار جهان اینست بی حاصل مباش
یک قدم بیرون نه از خود سر بر آزادی برآر | در هوای خویشتن همچون سرو پا در گل مباش
کعبه جانهاست کوی شاه اهلی از سر کن قدم | چون جرس در راه دل بسته محمل مباش

چنان بستم دل دیوانه در زنجیر گیسویش | که سر جا برودم چو ذره دل میکشد سویش

دلم را بردو در جانم زد آتش عنبرین مویی | که جان صد چو من بادا فدای یک سر مویش
ازان چون ارغوان اشکم گره شد بر سر مژگان | که در دل صد گره بیش است از تار گیسویش
هوای پای بوسش در سر افتاده میدانم | که زین اندیشه خواهد شد سرم خاک سر کویش
ز رشک سایه سرو قدش دلی پر خون | ندانم دیگری را چون توانم دید پهلویش
خیال عارضش یکدم نرفت از پیش چشم من | نظر هر جا فکندم در نظر دیدم مه رویش
دو سجده پیش واجب نیست پی در پی ولی اهلی | کند صد سجده در یکدم بمحراب دو ابرویش

گلرخی کز برگ گل آزرده میگردد تنش | نیست تاب آنکه بینم زیر بار جوشنش
جان پاکت آن تن نازک زره فام بلا | در چنین دام بلایی چون توانم دید تنش
گرچه از گل هست نازکتر ولی هنگام کین | روی تن گشتن توان اندر لباس آهنش

گشته از آتش عیان چون صورت اندر آینه‌اش — گشته خلقی را و کوتاه است دست از دامنش

شد نهان از دیده آن شهسوار از گرد سپاهش — کاش می‌بودی زره از حلقهٔ چشم منش

چرخ میگردد پیاده چون شود آن مه سوار — میشود در گرد پنهان گاه جولان کردنش

گر شود پیراهن اهلی ز آهن چون زره — از گریبان تا بدامن چاک بینی در برش

دل رشتهٔ جان بسته بزلف چو کمندش — تا مایل عنبر نشود سرو بلندش

از بس که بود دل بره او گه جولان — آتش بجهد خون چکد از نعل سمندش

سوزم نپذیرد دگر از تیغ تو تسکین — ز آتش نرود گرمی او تا نکشندش

هر میوه که از نخل امیدم بر آمد — از سنگ جفا بخت بد از بار فکندش

بر دیدهٔ مردم اگر از لطف نهد پای — از مردمک دیده بسوزند سپندش

برعارض او خال سپند است بر آتش — گر چشم حسودان نرسد هیچ گزندش

در شهر سپند بیده شود گفته اهلی — گر ز آنکه سپند همه شود از سپندش

چنان خیل کبوتر بخود خواند از شوق دیدارش — که چون پروانه در چرخند گرد شمع رخسارش

مرا همچون کبوتر کاشکی بودی پر و بالی — که تا برگرد سر گردیدمی هر لحظه صد بارش

بیازی یار را اگر نام کبوتر بر زبان آید — کبوتر در هوا آید بچرخ از ذوق گفتارش

چه بودی کاسهٔ آب کبوتر چشم من بودی — بجای دانه بودی مردم چشم نمکبارش

کبوتر نیست هر یک مست از آن مرغ دلی دیگر — که میگردند سرگردان بگرد بام و دیوارش

چو در پرواز بینم گرد او خیل کبوتر را — کند پرواز مرغ روح من از شوق دیدارش

چه جای طعن اگر گردد بگرد کوی او اهلی — چه سازد بیدلی چون مرغ دل باشد گرفتارش

سمعیست برافروخته رخسار چو ماهش	چون دود سر شمع بود تاج سیاهش
مه گرچه ز خورشید برد نور و لطافت	خورشید برد نور ز خورشید چو ماهش
چشمش بجفا قتل کشد و باز دهد جان	افتد اگر از لطف بران کشته نگاهش
شد فرش رهش دیده و زین سو نگرامید	عمریست که ماندست مرا چشم براهش
آسوده از ان دوست که در رهگذر وصل	پیش آمد و یکدم بسخن داشت نگاهش
کو آنکه ازو حال مرا پرسد و گوید	بر آتش غم سوخته چیست گناهش
اهل طلب کام دل از گلشن دوران	کاغشته بخوناب جگرهاست گیاهش

شوان بعنان دست زدن بر سر راهش	چون عمر گرامی شوان داشت نگاهش
دارد نظری با من دلسوخته پنهان	دانسته ام این را ز نهانی نگاهش

صد ره بجفا راند اگر زان سر کویم	از راه دگر آیم و گیرم سر راهش
آن نور که موسی ز پس پرده نهان دید	دیدیم در آیینه رخسار چو ماهش
گردید سیه روز من بی سر و سامان	در آرزوی یک نظر از چشم سیاهش
دل شد بتمنای لبش سوی زنخدان	اندیشه آب خضر افکند بچاهش
از درد دل اهل غم ندیده چه پرسی	شهری بفغان آمده از ناله و آهش

اگر چون سایه گردم پایمال سرو بالایش	چو سر بر دارم از خاک زنه افتم باز در پایش
دم عیسی و آب خضر با هم شد یکی و آنگه	از ان آب و هوا برخواست سرو دلدار عنایش
الف را با نهال قامتش نسبت کنم زانرو	که از عین لطافت در میان جان بود جایش
چو گردد سرو نازش جلوه گر آرد بصد حسرت	دلم بر دیده رشک و دیده بر خاک کف پایش

تمنای وصالش میکنم هر چند میدانم — که خواهم داد آخر جان شیرین در تمنایش

کند دفع جنون زنجیر زنجیرت زلف او — که صد قاتل شود دیوانه هر ساعت ز سودایش

چشم از درد دل فرسود و سر زد از دلم آهی — که شد گردش به باد و کوه دردی ماند بر جایش

چه باشد حال آن بیدل که در شبهای تنهایی — نباشد غیر برق آه شمع مجلس آرایش

عجب رندیست اهلی گر می شوقش نمی بینم — نه فکر دین و دنیا نی غم امروز و فردایش

شبی در خواب خوش دیدم سر زلف کمند سایش — چو سر برداشتم از خواب در سر بود سودایش

خوش آن ساعت که بنماید رخ از ناز و — ز سر تا پا چو پروین دیده گردم در تماشایش

چو سایه سر نهم از بیخودی در پای او هر دم — گهی بر دیده مالم پای او گه دیده بر پایش

دلم رفت و گر اینست عشق و خار خار او — چه جای دل که خواهد رفت جان هم در تمنایش

چنان کز پرده فانوس نور شمع می تابد — عیانست از دلم مهر رخ خورشید سیمایش

بود چون رحمتی کز عالم بالا شود نازل — اگر بر خاکم افتد سایه از سرو بالایش

گهی در دل کند جا گاه در جان من آن بدخو — اگر سازم دل و جان را فدای او بود جایش

یکی صد شد مرا سوز دل از پروانه در محفل — کم شوانم که گردم گرد شمع مجلس آرایش

بناموس و ورع میداشت پنهان عشق را اهلی — نبود آگه که خواهد ساخت آخر عشق رسوایش

یکشب بمن ای شمع بتان بزم نشین باش — رخساره برافروز و چراغ دل و دین باش

تا عاشق صادق ز مقلد بشناسی — با هر که دم از مهر زند بر سر کین باش

منما چو پری بهر خدا روی بهر دم — چون مردمک دیده خود پرده نشین باش

تا با تو کسی همدم و همخانه نگردد — از خانه برون آمده در خانه زین باش

ای رشک بتان درد دلی گوش کن از من
با من سخنی گوی نه چون صورت چین باش

یا تیغ جفا برکش و یکپاره بکش زار
یا مهر و وفا پیشه کن و بهتر ازین باش

ای بوالهوس از عشق مجو شادی و عشرت
با درد و الم خو کن و خوشدل بهمین باش

ای ناله چو نی دم مزن اهلی ز غم او
همدم بغمش تا نفس باز پسین باش

میکند با نیک و بد آن شوخ یکسان اختلاط
آه از دست جوانان پریشان اختلاط

سوختم بر آتش غیرت مکن بهر خدا
گرم با هر ذره چون خورشید تابان ا

جان من قدر وفاداران نمیدانی از آن
میکنی با عاشقان سست پیمان ا

آن زمان دانم که دانی قدر درد اهل دل
گر سر یاری کنی با دردمندان اختلاط

همچو گل پیوسته مخندی بروی ناکسان
میکنی با هر خسی ای گلبرگ خندان اختلاط

یار بدخو باید ای سنگین دل نامهربان
تا کسی با او نیارد گرد آسمان ا

اختلاط او بهر کس بهر آزار منست
تا نهد داغ جفا بر دل مرا زان ا

عشق ورزیدن نهان خوشتر بود ای خوش سرشت
با جوانان پری رخسار پنهان ا

سالها اهلی بکنج محنت و غم زیستن
عیشت چندانی که یکساعت بیاد ا

سوختم چون شمع تا کردم بجانان اختلاط
تا که باشم زنده خواهم سوختن زان ا

شام وصل از آتش دل آب میکردم چو شمع
زانکه با خوبان بدخوییست آسان ساختن

دم بدم نقد دل و جان یکی پیش کش
میکنم هر لحظه با او از دل و جان ا

اختلاط گرم او آتش بجان من زده
همچو شمعم رشته جان سوخته زان ا

تا نسوزد زآتش دل رشته جانت چو شمع
در مکن در سر مویی بجانان اختلاط

همچو گل پیراهنی در رنگ نامی پاره کن
تا کنی با گلرخان پاک دامان اختلاط

امشب ای همدم سر خود کن که بس مشکل بود
با گرفتاران دل در شام هجران اختلاط

گاه دیدم با سگان خویش وگاهی با رقیب
گفت می بینم ترا اهلی پریشان اختلاط

چون کنم یارب به آن سلطان خوبان اختلاط
زانکه با خوبان بود خوبیت آسان اختلاط

سرو نازی را که چندین سرکشی در سر بود
کی کند با عاشقان بی سر و سامان اختلاط

آرزوی بزم آن شمعست چون پروانه‌ام
گرچه میدانم که خواهم سوختن زان اختلاط

زیستن مشکل بود بی یار و زان مشکلترست
در طریق عاشقی کردن بجانان اختلاط

خواهم آن سرو را زداغ عاشقی درد دلی
تا کند از صدق دل با دردمندان اختلاط

از سر رای گران سلطان خوبان بگذرد
دامنش گیرم کنم چون دادخواهان اختلاط

برندارم همچو سایه سر ز پایش یکزمان
گر کنم روزی به آن سرو خرامان اختلاط

سوی خود خوان از سر مهرم که چندان عیب نیست
گر کند با ذره خورشید تابان اختلاط

هر که گوید عاشقم سازم فدایش جان و دل
میکنم با بیدلان عشق از جان اختلاط

اهلی آن مه را گر بنیاد وفا محکم بود
کی کند با عاشقان سست پیمان

از جهان غیر از تماشای بتان ما را چه حظ
بی گل روی ز گلزار جهان ما را چه

گر نگردد طالع از برج شرف مه طلعتی
از مدار چرخ و سیر اختران ما را چه

قصه اسکندر و آب حیات از ما مپرس
میرود بر باد نقد عمر از آن ما را چه

بی قد و رخسار آن نخل گلستان مراد
از تماشای گل و سرو روان ما را

گرچه صد خیل از بتان هر لحظه آید در نظر
چون نباشد آن پری رو در میان ما را

گر دلم را خون کند گه سوزد از داغ جفا   غیر درد دل از آن نامهربان ما را چه

گر نباشد دولت دیدار آن آرام جان   از بهشت عدن و گلزار جهان ما را چه

گفته صد تیر خواهم زد به پای دردلت   گر بسازی یک بیک خاطر نشان ما را چه

گر نه آن سرو روان اهلی کند میل سخن   از حدیث دلکش و نظم روان ما را چه

تا کی از شوق تو سوزد رشته جانم چو شمع   آستین بر من فشان تا جان برافشانم چو شمع

پای در گل مانده ام از سیل چشم خون فشان   وه که خوناب جگر بگرفته دامانم چو شمع

گر رسید رشته در سوزن کشد زانم چه سود   لیک نتوان دوختن چاک گریبانم چو شمع

دور از آن شمع جهان افروز هر شب تا بروز   با دل پر آتش و با چشم گریانم چو شمع

همچو فانوس از غمش سر در گریبانم ولی   کی نهان در پرده ماند سوز پنهانم چو شمع

جان من با هر خسی منشین که ترسم ناگهان   آتش غیرت برآرد دود از جانم

جان و تن میکاهد اهلی در تب هجران مرا   میکند از دود آتش جان سوز هجرانم

بی تو ای شمع سعادت اشک ریزانم چو شمع   روی بنما تا ز شوقت جان برافشانم

سینه کردم چاک سر زد شعله آه از دلم   سوز دل ظاهر شد از چاک گریبانم

هر شبی تا روز از شوق وصال و هجر   که بحال خویش خندان گاه گریانم

چند سوزم ز آتش دل بی مهر جفا را   اشک حسرت تا بکی در دیده گردانم

در غم هجران خوشم با آه آتش بار خویش   زانکه غیر از سوختن کاری نمیدانم

در غمش هر روز تا شب زاری نالم چو عود   در فراقش هر شبی تا روز گریانم چو

سوختم اهلی بداغ مهر او عمری چه سود   چون نشد روشن بر آن مه سوز پنهانم

از بس که سوخت بر دلم آن گلعذار داغ ... دارم هزار پاره دلی با هزار داغ

در سینه داغهای جگرسوزم از دست ... دل رفته است و مانده ازو یادگار داغ

گل کرد خار خار دل از داغ سینه ام ... دردا که ساخت راز دلم آشکار داغ

زان خط نو دمیده فزون شد جنون من ... شد تازه ام چو لاله ازین نوبهار داغ

باز آی و همچو شمع مرا پیش خود بسوز ... زین بیش بر دلم منه از انتظار داغ

از روزگار بر دل من داغ غم بسیست ... کو آنکه نیست بر دلش از روزگار داغ

جز داغ دل ز عشق نداریم حاصلی ... ماییم و یکدل از غم عشق و هزار داغ

اهلی حساب داغ بتان از دلم مپرس ... زانرو که هست بر دل من بیشمار داغ

بگذشت روزگار بهجران یار حیف ... بر باد رفت عمر گرامی هزار حیف

عمرم بسر آمد از هوس پای بوس تو ... جانم بلب رسید درین انتظار

بگذشت روز دلخوشی و روزگار وصل ... زان روزها دریغ و ازان روزگار

چشم مرا که گرد رهش بود روشنی ... سیل سرشک آمد و برد آن غبار

خاک رهش شدم که بگیرم عنان او ... بگذشت گرم از سرم آن شهسوار

گلها شکفت و درد دل ما نهفته ماند ... نشکفت غنچهٔ دل ازین نوبهار

خوش روی سبزه و لب جوی و دل گشیست ... اما چه نیست سروقدی بر کنار

دل بر بتان مبند که چو عمر بیوفا ... سنگین دلان سروقد گلعذار

اهلی خوشست دور سپهر و مدار او ... اما چه نیست گردش او برقرار

داریم گرد غم برخ از رهگذار عشق ... همراه درد آمده ایم از دیار عشق

بر سینه داغ حسرت و بر چهره گرد غم — هم دردمند عشقم و هم خاک عشق
خرم دل کسی که گشت درد عاشقی — آسوده خاطری که بود زیر بار عشق
آیینه از غبار شود تیره وین عجب — زنگ غم از دلم نبرد جز غبار عشق
گل گل شکفته بر رخ من اشک لاله گون — از بس که بست در جگرم خار خار
جز داغ حسرتی که بدل یادگار ماند — ما را گلی دگر نشکفت از بهار
خوش بود وقت عشق ولی چون بسر رسید — هم روز من سیه شد و هم روزگار
رسوا اگر ز عشق چو اهلی شدم چه باک — عشقست پیشه من و اینست کار عشق

سوختم عمری چو شمع از آتش سودای عشق — پای تا سر عشق گردیدم ز سر تا پای عشق
خاک فرهاد است و مجنون آنکه خوانی گردباد — همچنان سرگشته میگردند در صحرای

سینه

سینه پر درد و آه دردناک آورده ام — تا دهم پیش تو شرح دردمندیهای
نی بهشت عدن میخواهم نه وصل حور عین — سر فرو نارم به این و آن ز استغنای
گرچه از هستی من یکسر موئی نماند — از سر من یکسر مویی کم نشد سودای
هر زمان از عالمی با عالمی دیگر روم — زانکه دارم زیر زین رخش جهان پیمای
گوهر اشک از فشند گرداب چشمم بر کنار — چون زند موج از دل غمدیده ام دریای
ای که پرسی کیست اهلی بر سر کوی بتان — دردمندی نامرادی بیدلی رسوای

گر شود غلطان سرم چون گوی در میدان عشق — همچنان باشم من دیوانه سرگردان
روز حشر از مشکلات عشق باشد گفتگو — در میان ما و مجنون بر سر دیوان
با غم من محنت فرهاد و کوه بیستون — گر بسنجی کمتر از کاه است در میزان

سیل اشک و برق آهم گردد افزون دم بدم
آری آری این بود خاصیت طوفان

شحنهٔ عشق ار به تیغ کین سر اندازد مرا
بر ندارم چون قلم سر از خط فرمان

عاشقی کز بیم جان ترسد بچوگان گاه دوست
کی تواند رخش همت راند در میدان

اهلی از من راه و رسم مردم عاقل مجوی
تا چه فرماید من دیوانه را سلطان

شام وصل آگاه شد پروانه از سوز فراق
سوخت خود را تا نبیند روز دلسوز فراق

ز آتش هجران بر آمد دود از جانم چو شمع
سوخت جان من ز آه شعله افروز فراق

ای اجل بنشان چراغ عمرم از باد فنا
وارهان جان مرا از داغ جانسوز فراق

صد گره پیش است چون بار صنوبر بر دلم
بس که آمد بر دلم پیکان دلدوز فراق

از غم هجران اگر اهلی بنالد دور نیست
نازپرورد وصالست و نوآموز فراق

خوش آن شهید که شد سرخ رو بخاک
چون لاله غرق خون کفن و سینه چاک چاک

بر اوج حسن بود فروزنده اختری
کز گردش زمانه نهان شد بزیر خاک

آن جان پاک خاک نشین گشت و خاک او
جانی بتن درآمد ازو یافت جان پاک

خواهد بزیر خاک شدن توتیا دریغ
آن چشم نازپرور و آن چشم خوابناک

چون هست سرخ روی دو عالم شهید عشق
اهلی به تیغ عشق اگر کشته شد چه باک

ای از گل عذار تو گلزار برده رنگ
وی از دهان تنگ تو تنگ شکر بتنگ

مشغولست وصف روی تو بلبل بطرف باغ
گل بر زد و سرخ گشت و بر آمد هزار رنگ

در بزم عیش چنگ طرب ساز میکنم
تاری اگر ز زلف تو افتد مرا به چنگ

تیرت گذشت از دل و عمری گذشت از آن
بیرون نمی رود ز دلم ذوق آن خدنگ

آهم ز مهر و ماه رخت زد علم بماه | آئینه اش زدود و دل من گرفت زنگ
بد نام عالمی شدم از من مجو صلاح | گر زهد عار دارم و از نام نیک ننگ
در کوی او ز سنگ جفایم شکسته دل | انجا رسیده شیشه ناموس ما بسنگ
اهلی شدم بملک عدم در خیال او | حاصل نگشت کام دلم زان دهان تنگ

مرا از دیده و دل گشته چندان درد و غم حاصل | که می ریزم سرشک از دیده و خون میخورم از دل
بحشر گر تف خورشید سوزد جان مشتاقان | هنوز از آب چشم خاکپایت تر بود در گل
دران منزل که روزی با تو بودم چون رسم انجا | کشم چون توتیا در دیده خود خاک آن منزل
همه شب گرد کویت با دل پر درد می گشتم | تو از من بی خبر بودی و از درد دلم غافل
مگر با بوی من آرند بیرون از سر کویت | وگرنه کی توانم رستن از خاک درت محمل

بهار عمر بگذشت و مرا حاصل نشد کاری | گلی نشکفت و بیرون هم نیامد خار غم از دل
مرا گفتی که خواهم ریختن خون ترا اهلی | زهی دولت شهیدی را که باشد چون توئی قاتل

مرا گر جان رود از مهر آن مه بر ندارم دل | که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل
چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم | وگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل
پس از عمری چه باشد گر کنی یاد گرفتاری | که در عمر خود از یاد تو یکساعت نشد غافل
چو آب زندگی گر بگذری بر خاک مشتاقان | همه چون سبزه از شوق تو بردارند سر از گل
کسی کو بر لبم آبی چکاند جز دیده | ز بخت بد شود آن هم نصیب خون جگر حاصل
مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید | اگر بودی مرا صبری نگشتی کار من مشکل
اگر داری سر سودای او از سر گذر اهلی | وگر پیوند او خواهی نخست از خویشتن بگسل

رسیدی از سفر در دیده و دل ساختی منزل
بحمدالله که دیدار ترا دیدم بکام دل

ز دل بیرون نرفتی گرچه بر عزم سفر عمری
زدی خرگاه و بستی روز و شب چون مهر در محمل

بدل همراه بودم با تو ای آرام جان اما
تو از من بیخبر بودی و از حال دلم غافل

زمانی باش کز گرد رهت روشن کنم دیده
پس از عمری ترا دیدم مرو چون عمر مستعجل

بدیدار تو خوش حالم چه پرسی حال دل از من
تو خود بهتر همی دانی که دل کرده منزل

اگرچه گرد من از دیده دریا شد بحمدالله
کزین گرداب آمد کشتی مقصود بر ساحل

بگیر از لطف اگر دستت دهد دست گرفتاری
که در کوی محبت دست بر دل مانده پا در گل

بجانان جان بسپرد اهلی و رست از محنت هجران
زهی آسایش جانی که با جانان شود واصل

نشکفت بسر گرم گل عشرت ز باغ دل
چون لاله نیست حاصل من غیر داغ دل

بس

بس داغ سوخت بر دل من عشق تا مرا
روشن بعشق لاله‌رخی شد چراغ دل

بیدار ساخت عشق ز خواب فراغتم
مشکل اگر بخواب ببینم فراغ دل

طالع نشد چو روی تو ماهی بر اوج حسن
سر بر نزد چو قد تو سروی بباغ دل

گم شد دلم بکوی تو من بیدل حزین
خود کو کجا روم که بپرسم سراغ دل

لعل تو همچو آب حیاتست روح‌بخش
خال و خط تو آفت جانست و داغ دل

اهلی کجا بود دل فارغ مرا که هست
آشفته‌تر ز سنبل زلفش دماغ دل

بار گل بشکفت و سنبل حلقه زد در پای گل
وز فغان و ناله آمد بلبل از سودای گل

روی گل نادیده بلبل خورده صد خار جفا
از جفای خار نالد یا ز استغنای گل

چون روم در باغ بر یاد قد و رخسار او
گه به پای سرو می افتم گهی در پای

دوش در طرف چمن تا صبح با آه و فغان
من غم او گفتم و بلبل شکایتهای گل

بلبل از دیدار گل زینسان که دارد اضطراب
آه از آن روزی که بیند خارها بر جای گل

خوار شد گل بر سر بازار خوبی زانکه نیست
هیچکس را با خیال عارضش پروای گل

بس که از شوق گل روی تو اهلی آه زد
سوخت سر تا پا چو بلبل ز آتش سودای گل

ای بدور عارضت در چشم مردم خوار گل
بی تو بی رونق گلستان با تو با مقدار گل

خارخاری در دلم افتاده از شوق رخت
تا ز تاب می ترا افتاده بر رخسار گل

بی تو چون بینم بروی گل دل من خون شود
خون دل گردد مرا در دیدهٔ خونبار گل

در چمن هر خار و خس مایل بگلگون بلبلست
آه اگر با بلبل بیدل بنا سازد یار گل

عارض او در لطافت رشک باغ جنت است
سبزهٔ نورسته گردش اندک و بسیار

دم بدم از گریهٔ او خندان شود مثل لعل
آنچنان کز گریهای ابر گوهربار گل

خارخاری کز غم آن شاخ گل بردم بخاک
تا ابد خار سر خاک من آرد بار گل

اهلی از جور رقیبان بر سر کویش منال
زانکه بی خار ملامت نیست در گلزار گل

ای قدت شاخ گل نورسته و رخسار گل
شاخ گل چون عارضت هرگز نیارد بار گل

گل بطرف باغ پندارد که دارد حالتی
رخ نما کاید برون از پرده پندار گل

آب رویی نیست گل را پیش خاک پای تو
گر به آب خضر شوید هر زمان رخسار گل

چون صبا رفتی بگلگشت چمن وز رشک تو
ریخت بر خاک و پریشان گشت در گلزار گل

پیش رخسار تو در چشم رقیبان گل خوش است
آری آری خوش بود در دیدهٔ اغیار گل

خار خار عشق در دل دارم و خواهد شکفت
بهر رسوایی من زان خارها بسیار گل

گل سراسر خون چشم بلبل است ای باغبان — قصد خون او مکن دیگر مچین زنهار گل
اهلی از گل دست کوته کن که گلشن باکسیست — دست در دامان آن گلچهره زن بگذار گل

نشود بصبر و تحمل مراد دل حاصل — مرا کجاست تحمل کدام صبر و چه دل
ز عشق اگر چه نشد حاصلم مراد ولی — خوشم که گشت بسی نامرادیم حاصل
چه نالم از دگری چون ز دست دیده مرا — هزار خار جفا در دلست و پا در گل
گسست رشتهٔ جان من از کشاکش غم — ز بیوفایی مه پیکران مهر گسل
اگر چه بر سر کوییت گرفته ام خانه — هنوز دورم ازان بیوفا بصد منزل
ز جام شوق تو هشیار می شود مجنون — بکوی عشق تو دیوانه می رود عاقل
چو شمع سوختم اهلی ز سوز دل همه عمر — چو من نسوخت کسی در جهان بر آتش دل

من که چون لاله کفن غرقه بخون آمده ام — از دل خاک بعشق تو برون آمده ام
غرضم از باغ جهانم گل رخسار تو بود — که بگلگشت به این باغ درون آمده ام
گلشن عمر مرا غنچهٔ شادی نشکفت — با دل ته بته آغشته بخون آمده ام
خبر از منزل جانان چه دهم در ره عشق — چون ندارم خبر از خویش که چون آمده ام
هر که آشفتگی زلف تو بیند داند — که چه در سلسلهٔ اهل جنون آمده ام
پایمال غم و دردم ز گرفتاری دل — بس که در دست غم عشق زبون آمده ام
همچو اهلی نکشم منت دونان هرگز — که بجان از ستم عالم دون آمده ام

نخواهم جام عشرت بی تو عمر جاودانی هم — که آب زندگی تلخست بر من زندگانی هم
بجانان راز دل گفتم شدم رسوا چه دانستم — که باید داشت پنهان راز خود از یار جانی

بجان آتش زد و پوشید رخ کافزون بسوزم / چه بدمهری که سوزد آشکارا و نهانی

چنین کان سنگدل دانسته آیین ستمکاری / چه خوش بودی که دانستی طریق مهربانی

چسان ماند نهان در سینه راز آن گل رعنا / که اشک سرخ غمازست و رنگ زعفرانی

بشمشیر جفا کشتی توانم ریخت خونت را / اگر گویی که خواهم زنده کردن می‌توانی

ازان لب گر بهائی یک سخن گویی پس از عمری / شکر ریزی کند از کلک خود گوهرفشانی

موی ژولیده که بر سر من ابتر دارم / سایهٔ دولت عشقست که بر سر دارم

اهل دل را بتو گر هست نسبی حال ولی / با غم عشق تو من حالت دیگر دارم

گر به پا افکنی از تن سرم از تیغ جفا / سر مبادم اگر از پای تو سر بردارم

ذرهٔ پیش رخت تاب نیارد خورشید / چون به آئینهٔ روی تو برابر دارم

تا کی

تا کی آیی بدر از خانه که بینم رو بت / چشم چون حلقه ازان دوخته بر در دارم

نیست در سر بجز اندیشهٔ وصل تو مرا / من سودازده بنگر که چه در سر دارم

بس که دیدم ستم و جور کشیدم ز بتان / هرچه گویند ازین طایفه باور دارم

زنده چون مانده‌ام از خویش عجب می‌دارم / زین همه درد که زان شوخ ستمگر دارم

تشنه لب رفتم ازین دیر فنا چون بهائی / چشم و دل بر کرم ساقی کوثر دارم

چنان ز بادهٔ شوق تو سرگران شده‌ام / که فارغ از خود و وارسته از جهان

ز آستان تو سر بر فلک رسید مرا / غبار کوی توام گر بر آسمان شده

چنانکه تشنه به آب زلال مشتاقست / بخاک پای تو مشتاق‌تر ازان

رسیده جان بلب از محنت فراق مرا / اجل کجاست که مشتاق او بجان

گرفته دامن من گرد غم ز هر طرفی
اسیر محنت این تیره خاکدان شده

مرا ز عشق تو بر دل هزار کوه غمست
عجب نباشد اگر بر دلت گران شده

بجان رسیده چنان از غم فراق دلم
که هر که نام اجل برده شادمان

بزلف او نتوان گفت حال دل اهلی
اگرچه شانه ز سر تا قدم زبان

در غمت گفتم کشم دستی بر دل محزون بهم
دل بدستم نیست یارب دست بر دل چون نهم

گر سرم از تن جدا سازی بشمشیر جفا
نیست ممکن کز سر کویت قدم بیرون نهم

خون دل با دانه جیب از ساغر دیده ام
بی تو گر لب بر لب جام می گلگون نهم

شب که بر یاد مه رویت کشم از سینه آه
هر نفس صد داغ حسرت بر دل پرخون نهم

گر بدلجویی سگ کوی تو آید سوی من
سینه سازم چاک و پیش او دل پرخون نهم

گر بمجنون دم زنم از شرح شوق و سوز دل
داغها از آتش غم بر دل مجنون

درد دل افزون شود مرا روز چون اهلی
بس که بر دل داغها زان حسن روز افزون

کسی را در غم هجران بجود همدم نمی‌بینم
بمرگ خویش گشتم راضی و آن هم نمی

بهر کویم دران عالم بمجنون شرح درد خود
وگرنه هیچ همدردی درین عالم نمی‌بینم

چه حالست این که یکدم نیستم بی محنت و دردی
چه عمرست این که خود را یکنفس بی غم

دمی خواهم که گویم با تو شرح آرزومندی
چه حاصل چون بکام دل ترا یکدم

پری زادی تو یا حور و ملک یا رب چه حسنست این
که این حسن و لطافت در بنی آدم

از آن سر بر ندارم چون حباب از ساغر عشرت
که بنیاد بقای عمر را محکم نمی‌بینم

غم و محنت نماید شادی و عشرت مرا اهلی
چو هرگز خاطر شاد و دل خرم نمی‌بینم

گر کنم داد از جفایت میکنی بیداد هم — ای جفا جو داد از دست تو و فریاد هم

دل که در جانم ز آتش آه سردش کم نشد — سوخت در عشقت مرا بر باد خواهد داد هم

با تن زار و دل افگار جستم وصل دوست — وه که دل از دست رفت و تن ز پا افتاد هم

از سر کوی تو تا گریه هم رفتم نکردی یاد من — هر که رفت از پیش دیده میرود از یاد هم

چند روزی طرح عیش افگن دریغ عالم که هست — چرخ بی مهر و بنای عمر بی بنیاد هم

نیستم غافل ز یاد او زمانی صبح و شام — در نمازم ذکر و فکر اوست در اوراد هم

شد بلند آوازهٔ عشق تو اهلی در جهان — نام مجنون پست شد آوازهٔ فرهاد هم

همره عاشقی پرورده شد جانی که من دارم — ازین درد و غم خلاصی نیست تا جان در تن دارم

مرا صد خار غم در پا بود صد کوه غم بر دل — بلای عشق صد مجنون غم صد کوهکن دارم

اگر جویی نشانم بر سر کوی ملامت جوی — که سر جا بیشتر باشد بلا آنجا وطن دارم

چو غنچه صد گره دارم ز فکر آن دهن در دل — گریبان چاک چاک از شوق آن گل پیرهن دارم

چه غم گر از سخن لب بسته تا من از نگاه او — که با او زیر لب در هر نگاهی صد سخن دارم

هنوز از حال خود با او سخن ناگفته میدانم — که دارد این چنین شوخ سخن دانی که من دارم

دلم خون بسته مجنون غنچه در وی صد سخن پنهان — ز بیم ناکسان مهر خموشی بر دهن دارم

منم از جام عشق افتاده مست و بیخبر اهلی — نه پروای بد اندیشان نه فکر خویشتن دارم

گر کشم آه از جگر آتش به عالم میزنم — عالمی بر هم زند از آهم اگر دم میزنم

نیست بر گردون شفق کز سوز دل هر صبحگاه — آتش اندر سقف این فیروزه طارم میزنم

میخلد در دیده صد خار غم از مژگان مرا — در تماشای رخت تا چشم برهم میزنم

تا خیالت همدم من شد باسگ لاله گون
صد شبیخون سرشی بر لشکر غم میزنم

میخورم از دیده و دل می لب تو خون جگر
خون دل میگریم و جام دمادم میزنم

بر جراحت راحت از مرهم نبود بیگی دلم
میشود مجروح اگر من دم ز مرهم میزنم

همچو اهلی صد شکست افتاده در کارم هنوز
دست اندر حلقه آن جعد پرخم میزنم

من چه شوریده‌ام که آهی از دل محزون کشم
با تن چون کاه کوه محنت را چون کشم

گر غبار آلوده خاری آرد از کویت صبا
همچو میل سرمه اش در دیده پرخون کشم

من سگ لیلی وشانم لیک از روی وفا
در لباس عشق بازی پوست از مجنون کشم

جانب گردون کمند از دود آه افکنده‌ام
تا از این گرداب غم خود را بیرون کشم

تا بچشم بد نبیند ماه رخسار ترا
میل آه آتشین در دیده گردون کشم

سروی از دود دلم بر اوج گردون میکشم
چون ز دل آهی بیاد آن قد موزون کشم

گر رود زین گونه اهلی خون دل از دیده‌ام
رخت هستی را ز سیل اشک در جیحون کشم

گر ز مستی کاکلش را رشته جان گفته‌ام
مست بودم از سر مستی پریشان گفته‌ام

کعبه‌ام در کوی عشقت ترک جان و دل بگو
دیگری از دل اگر گوید من از جان

آفت دین و دل و آشوب جان من بی تو بی
فاش میگویم اگر زین پیش پنهان

جای آن دارد اگر از من بتابد روی خویش
زانکه خورشید رخش را ماه تابان

از خجالت آب میگردم چو بینم سوی او
تا لب جانبخش او را آب حیوان

من نمیگنجم بخود وصف رخ نیکوی او
هر چه زان آینه ام رو داده است آن

کشته اهلی روز و شب ورد زبان عالمی
هر سخن کز لعل آن شوخ دهان گفته‌ام

همچو بلبل بر دم از شوق گلی دیوانه‌ام　　هر کجا شمعیست برگرد سرش پروانه‌ام

طایر قدسم نخست شد در دام　　نیست غیر از قطره‌های اشک آب و دانه‌ام

نیست در صحرا و شهرم یکنفس جای قرار　　دور از ان آهوی وحشی چون سگ دیوانه‌ام

گرچه کردم عمر صرف آشنایی با بتان　　پیش ایشان با وجود این همه بیگانه‌ام

گرچه خلق افسانه گویند از پی افسون خواب　　رفت خواب نرگس او تا شنید افسانه‌ام

از خمار هجر جانم بر لب آمد کاشکی　　بعد ازین ساقی دوران پر کند پیمانه‌ام

چون بیاد شمع رخسارت کشم از سینه آه　　شعلهٔ شمعی شود هر گاه تخت خانه‌ام

عاشق و دیوانه‌ام اهلی ازان چشم سیاه　　مست و بیخود این چنین زان نرگس مستانه‌ام

چراغ اهل دل را روشن از روی تو می‌بینم　　همه صاحب‌دلان را روی دل سوی تو می‌بینم

تویی مقصود عالم کم مبادا از سرت مویی　　که عالم را طفیل یک سر موی تو می‌بینم

درین گلشن مبادا نخل عمرت را خزان یارب　　که گلشن را طراوت از گل روی تو می‌بینم

مبادا ترک چشمت سرگران خواب مخموری　　که شیران جهان را صید آهوی تو می‌بینم

بدولت کامران در بزم عشرت شادمان بنشین　　که از هر سو جهانی را دعاگوی تو می‌بینم

تویی آن قبلهٔ مقصود کز هر گوشه خلقی را　　نهاده چشم بر محراب ابروی تو می‌بینم

سر از طوق جفایت چون کشد با صد جفا اهلی　　که او را حلقه در گوش سگ کوی تو می‌بینم

سوی کعبه چه روم یثرب و بطحا چه کنم　　یار اینجاست من دلشده آنجا چه کنم

گاه از گل طلبم بوی تو گاه از سنبل　　گر نه مقصود تو باشی من ازینها چه کنم

زندگی با خط سبز و لب لعل تو خوش است　　بی تو از همدمی خضر و مسیحا چه کنم

پیش ازین بی تو مرا تاب شکیبائی نیست | طاقت صبر ندارم دگر آیا چه کنم
سینه چون لاله اگر چاک زدم عیب مگیر | جگرم سوخته از آتش سودا چه کنم
داغها بر دل من از گل رخساری هست | بگل و لاله نظر بهر تماشا چه کنم
اهلی از درد دل من چه خبر دارد یار | هر زمان نامهٔ دردی دگر انشا چه کنم

چو غنچه دم بدم دامن پر از خون جگر کردم | که از دل پاره پاره آرزوی او بدر کردم
بسیل اشک بیرون کردم از دل شوق آن گلرو | دل خود را تهی چون لاله از خون جگر کردم
نه او بر خاطر من بگذرد نی من ز کوی او | گرو بستم بر خیالش راه و ترک آن گذر کردم
دلی چون غنچه بر کندم ز نخل قد بار او | بلای جان من بود از بلای جان حذر کردم
نگردد تا بگرد شمع وصلش مرغ روح من | ز برق آه چون پروانه اش بی بال و پر کردم

دلم را از جفا خون کرد و شد با دیگران یکدل | عجب نبود اگر من نیز با او در دل دگر
اگر چون اشک در چشمم در آید ننگرم سویش | وگر چشمم منت از دیدنش قطع نظر
ز جور آن مه بهر و شرح درد من اهلی | سخن بسیار بود اما حکایت مختصر کر

ز سودای تو مه مهوشان از دل بدر کردم | نظر بستم ز خوبان و ز همه قطع نظر کرد
دل غمدیده ام را از جفا چندی چو خون کردی | ز دیده ریختم خون دل و از دل بدر
مکن عیبم اگر از دل کشیدم ناله زاری | ترا از درد دل و از حال زار خود خبر
چو ترسانی مرا از کشتن ای ناصح که من روزی | که در کوی ملامت پا نهادم ترک سر
بیاد لعل او هر که نهادم جام می بر لب | تهی ناگشته بار از دیده پر خون جگر
بشکر وصل همچون سایه در پایش نهم سر | چو دیدم نی ز قیدش بیچ سکری دیگر

فزون شد در دل من خار خار عشق او اهلی | نظر هر چند در رخسار آن گل بیشتر کردم

بهار آمد مرا چون لاله پر خون دیده و دل هم | گریبان چاک چاک و داغ بر دل های در گل

مرا چون غنچه بی او دل گرفت از گلشن و دوران | که خار غم گرفته دامنم خونابه دل هم

عجب حالی مرا افتاده با آیینه رخساری | که نی بی او توانم دم زدن نی در مقابل

مبند ای ساربان محمل میاد از آتش آه من | شتر در گل فرو ماند رود بر باد محمل

بهر منزل که آن مه خیمه زد حیرانی دارم | که نی بودن توان آنجا نه بگذشتن از منزل

مکن عیبم اگر بی اختیار آیم ز دنبالت | که آن رفتارم از ره میبرد شکل و شمایل

نه هر کس بندگی عشق را قابل بود اهلی
گرمی باید قبول حضرت او بخت مقبل هم

ش

شب وصل تو در درد و محنت هجران نشستم | شب قدر من آن شب بود قدر آن ندانستم

بوصلت شادمان بودم چه دانستم که خواهم شد | گرفتار بلای محنت هجران ندانستم

نگشتم تا جدا از آن آفتاب کشور خوبی | بلای روزگار و محنت دوران

ازو کی چشم بر میداشتم گر در گمان بودی | که خواهد چون پری از دیده شد پنهان

بمهر آفتابی بسته بودم دل و زان غافل | که همچون ذره خواهم گشت سرگردان بند

در آن شبها که بودی بسترم خاک سر کویش | خس و خاشاک او را از گل و ریحان

شبی از بام طالع گشت آن خورشید مه رویان | شدم حیران او و از فهم تابان

بلای جان قدش را گفتم و غافل از آن معنی | که خواهد شد مرا آخر بلای جان غرا

به آب زندگی پی بردم اهلی زان لب خندان | چه غم گر ره بسوی چشمه حیوان غرا

نهادی داغها بر ساعد خود بر دل ما هم
بداغ عشق بازی سوختی خود را و ما را هم

بدرد و داغ عشقت روی در شهر عدم کردم
که خواهم باز طرح عاشقی انداخت آنجا هم

زعیب مردمی تا کی بسوی دیگران بینی
بچشم مرحمت گاهی نگاهی جانب ما هم

دو روزی بر مراد خویش خواهم زیستن یارا
کرم کن مهلتم ده ای اجل امروز و فردا هم

چنان بستم بزلفش دل که چون از خاک بر خیزم
بود طوق جنون بر گردنم زنجیر سودا هم

بخنجر سینه ام بشکاف و سازش جدا کردای
که در دل دارم این امید و در سر این تمنا هم

بدلجویی بگیر از لطف دست اهلی بیدل
که دل از دست داده در غمت افتاده از پا هم

گرفتار غم عشقم اسیر بند سودا هم
چو لاله داغ بر دل دارم و زنجیر بر پا هم

چه خوانی قصهٔ فرهاد و مجنون ستم دیده
شنیدی حال ایشان گوش کن افسانهٔ ما هم

چنان مستم ز جام بیخودی دارد می عشقت
که نشناسم کسی را از جنون عشق و خود را

چنین کامروز مهجورم ز دیدارت معاذالله
اگر باشم چنین محروم از وصل تو فردا را

اگر منزل کنم در دیر اگر در کعبه سازم جا
دمی غافل نیم از یاد او اینجا و آنجا را

گهی سوزد بوصلم گه بهجران آه از آن بدخو
که آشوب دل و جانم بود پنهان و پیدا را

در آن عالم مگر آسوده گردم از غمش اهلی
که بی او شهر زندان گشت و بر من کوه و صحرا را

ز انجم گوی خوبی برده و ز ماه تابان هم
اگر خورشید دعوی میکند گوی و میدان هم

فلک افکنده از شوق تو گوی مهر در میدان
شکسته شاخ طوبی بهر چوگان تو رضوان

بامید آن آمدی جولان کنان چابک سوار از تن
بخاک ره فکندی ساختی با خاک یکسان

خوشم گر شد تنم خاک ره و سر گوی چوگانت
که آن یک لایق این بود این شایسته آن

سمند ناز جولان کن کمند زلف چوگان کن
شم را خاک میدان کن سرم را گوی غلطان کن

ز یاد لعل جانبخش تو جانی یافتم از نو
دم عیسی ندارد این لطافت آب حیوان کن

ز اهلی کی برد بی سر و پا گوی عشقت را
گر از سر گوی غلطان سازد و از پای چوگان

گر دهد یار دستم که در خیل سگانش جا کنم
اعتباری در میان مردمان پیدا

هر دم از دل افکنم پیش سگانش پاره
پاره پاره بر سر کوی تو خود را جا

با خیالت بس که مستغنی شدم از تو پنهان
چون مرا خوانند سوی خویش استغنا

هر سر مویی مرا دردیست پنهانی از او
دردمندی کو که شرح دردمندیها

وعده وصلت به فردا جان برافشانم ز شوق
گر امان بخشد اجل کامروز را فردا

دوش چون آمد بخواب من گرفتم دامنش
گفتمش بنشین که چشم خود برویت وا

گفت

گفت اهلی گر نشینم با تو از ره دور نیست
لیک خود را در میان مردمان رسوا

خوشم گر آتش عشق تو سوزد همچو خاشاکم
که از آلایش هستی کند یکبارگی پاکم

براه عشق اگر فرسوده مشت استخوان گشتم
سگ کوی تو آمد بر سر و برداشت از خاکم

دلم چون غنچه صد چاکست اگر باور نمیداری
ز چاک پیرهن افکن نظر بر سینه چاکم

هوس دارم که ریزد خونم آن ترک کمان ابرو
اگر چه نیستم لایق که بر بندد به فتراکم

کمال صنع پاکست آن رخ زیبا عجب نبود
اگر از جان و دل حیران صنع ایزد پاکم

چو شمع از سوز دل در رشته جانم فتاد آتش
بر آورد آتش عشق تو دود از جان غمناکم

ندارم باک از خون ریختن اهلی سر مویی
که من از جان هلاک خنجر آن شوخ بی باکم

من بدبو انکی از عشق تو افسانه شدم
عشق گفتی و من از عشق تو دیوانه شدم

رستم از مرحمت و سرزنش دشمن و دوست
شکر کز دولت عشق از همه بیگانه شدم

رفت جان در هوس آن گل رخسار مرا
عاقبت در سر آن شمع چو پروانه شد

نیست شد هستی من در قدم پیر مغان
لله الحمد که خاک در میخانه شدم

سالها درد کشیدم که درین دیر خراب
همدم ساغر و همصحبت پیمانه شدم

ساقیا هستی من این همه از باده نبود
کار چنین بیخود از آن نرگس مستانه

خواهم از عالم فانی سفری کرد هلالی
ز آنکه دلگیر درین گوشه ویرانه

بکوی او نشانی از دل شیدائی بیابم
چه جای دل که چون آنجا رسم خود رانی

محالست اینکه یابم جای در بزم وصال او
چو من در حلقهٔ خیل سگانش جا

همان

همان بهتر که ترک جان کنم در بند الفا
خلاصی چون سر مویی ازین سودائی یابم

چو لاله بر جگر صد داغ حسرت دارم از دوران
که غیر از خار نومیدی درین صحرا نمی

گلی چون عارض جنت در گلشن عالم نمی بینم
نهالی چون قدرت در عالم بالا نمی

نمی بینم برسوائی هلالی هیچ عاشق را
کسی را اینچنین در عاشقی رسوا نمی

ما مست و خراب از می خمخانهٔ عشقیم
بر ما قلمی نیست که دیوانهٔ عشقیم

ماییم که تا نور دهد شمع محبت
بر آتش غم سوخته پروانهٔ عشقیم

ما را بنشاط و طرب و عیش چه کارست
هم صحبت درد و غم و همخانهٔ عشقیم

هر کس بجهان در هوس منصب و مالست
ما در طلب ساغر و پیمانهٔ عشقیم

تا گنج غمش در دل ما ساخته مسکن
در کوی بلا ساکن ویرانهٔ عشقیم

امروز نه افسانه شدیم از غم خوبان … عمریست که ما شهره به افسانهٔ عشقیم
اهلی زمی عشق بود گرمی عاشق … افسرده از اینیم که بیگانهٔ عشقیم

بگلگشت چمن سروی نداد از قامتش یادم … که همچون سایه بیخود گشته در پایش بیفتادم
نکردم در عبادت سجده هرگز بر آن طاعت … که چون دیدم مه رخسار او در سجده افتادم
نکرد آن بیوفا یکبار یادم گرچه بسیار … ز اشک و آه سوزش قاصدی دیگر فرستادم
تو داد جور و کین دادی که خونم ریختی من هم … شدم در عشق بازی کشته داد عاشقی دادم
دمی بر خاطر ناشاد من صد ره گذر داری … چه غم گر نگذری هرگز بسوی محنت آبادم
بمجنون دیده بنویسید بر لوح مزار من … که من در عشق بازی کشتهٔ شمشیر بیدادم
صبا جان بندهٔ عشقم من دیوانه چون اهلی … که از قید خرد یکبارگی گردست آزادم

دهد

دهد از برگ ریز عمر هر ساعت خزان یادم … ز عمر رفته بر باد هوا آرد بهر یادم
از آن روزی که کردم عاشقی بنیاد دانستم … که خواهد آمدن سیل غم و برکند بنیادم
ندیده قامتش را بودم از جان بنده چون دیدم … کنون از جان صد دل بندهٔ آن سرو آزادم
بر پابوس سمند او مرا کی دست رس بودی … اگر یکبارگی از کف عنان دل نمیدادم
ترا بر حال زارم گریهٔ بی اختیار آید … گرت افتد گذر روزی بسوی محنت آبادم
هنوز از تختهٔ تعلیم ابجد خوان نبود آدم … که درس عشق بی لوح و قلم میداد استادم
چنان در کنج تنهایی بیاد حالتی دارم … که گر جانم رود از تن نخواهد رفت از یادم
چنان گشتم ضعیف اهلی ز درد محنت هجران … که گر دم میزنم از ضعف هر سوی برد بادم

ما سر به ره آن بت بدکیش نهادیم … در راه وفایش قدمی پیش نهادیم

دل گرمی ما بیش شد از آتش مهرش — هرچند بدل داغ جفا بیشش نهادیم
هر آه جگرسوز که از سینه کشیدیم — داغ ستمی بر جگر ریشش نهادیم
کردیم چو سایه قدم از سر به ره او — تا در قدم یار سر خویش نهادیم
زان شعله که افروخت دل از شمع وصالش — بس داغ که بر جان بد اندیشش نهادیم
اهلی ز کسی در دل ما کینه نباشد — زان روی که صافی دل درویش نهادیم

هر دم آغوش خود از شوق ز سر باز کنم — مرغ خواهم که شوم سوی تو پرواز کنم
چون نهم چشم بهم روی تو بینم در خواب — بخیالت نگرم دیده اگر باز کنم
می کشد هجر توام زار و تو بس غافل از آن — وه چه سازم که ترا آگه ازین راز کنم
تا شب آواز تو آمد عیان بشنیدند — خویش را با سگ کوی تو هم آواز کنم

سرو من جانب گلشن بتماشا بخرام — گر ز بالای تو بر سرو و چمن ناز کنم
سرکشد بر فلک از دود دل من سروی — چون خیال قد آن سرو سرافراز
گر سگی زان سر کو سوی من آید اهلی — خاک ره گردم و پا بوسم و اعزاز

نه سرگردان ز جور چرخ کج رفتار میگردم — خراب مهوشانم از پی دیدار میگردم
من از جام محبت مستم ای ساقی نه از باده — ازین مستی که من دارم کجا هشیار میگردم
بلای جانم آن شوخ بلا شد کی ز بزم جانبرا — چنین کز بیخودی گرد بلا بسیار میگردم
چو می آید بخوابم گریه ام از دیده ها چندان — که همچون لاله غرق خون دل بیدار میگردم
پا در روی او شمعی کز آتش میکشم تنها — چو پروانه دمی گرد سرش صد بار میگردم
ز دیدار پری بیخود نگردند آنچنان مردم — که من بیخود ز دیدار آن پری رخسار میگردم

ز حلق افغان بر آید بس که از درد دل پر خون ... به آه و ناله گرد کوچه و بازار میگردم

غباری گشتم و از بیقراری بجهان ا تهی ... ز شوق او بگرد آن در و دیوار

خاک راهت شدم و در قدمت افتادم ... دامن از من مفشان تا نکنی بربادم

مردم از شوق تو ای کاش زمانی جانا ... زنده میگشتم و جان در قدمت میدادم

تا بیادت دل غمزده ام انس گرفت ... هرچه بر خاطر من بود از یادم رفت

در ره عشق تو از پای طلب ننشستم ... سر ببالین فراغت نفسی ننهادم

رستم از محنت امروز و غم فردا هم ... ساخت فکر تو ز فکر دو جهان آزادم

یا رب از ناله من کوه بفریاد آمد ... یا خبر میدهد از درد دل فرهادم

همچو اهلی دلم از شادی عالم بگرفت ... تا بغمهای تو خو کرد دل ناشادم

هرجا روم خیال تو آید برابرم ... بینم ترا معاینه در هرچه بنگرم

عمری بگرد کوی تو گشتم ولی هنوز ... از کعبه وصال تو چون حلقه بر درم

گشتم خیالی از غم موی میان تو ... باشد که یکنفس بخیال تو بگذرم

هرجا که پا نهی بنهم انجا سر نیاز ... گر خاک پای تو نشوم خاک بر سرم

درد و غم و بلا همه جمعند گرد من ... سلطان ملک عشقم و اینست لشکرم

یکدم بجای خویش نباشد مرا قرار ... تا در بروی محنت هجران برآورم

اهلی نهال عمر من آن نخل قامتست ... گر مرگ امان دهد که من از عمر برخورم

روزی که سر ز خاک چو نرگس برآورم ... باشد هنوز مستی عشق تو در سرم

از باده‌ای لبت نخورم غیر خون دل ... گر آفتاب و ماه بود جام و ساغرم

دور از نهال قد تو ای نخل فتنه بار / باشد هزار ناله کلی چون صنوبرم
در سینه آتشیست که گر دم زنم از آن / دود از نهاد گنبد خضرا بر آورم
تا کی نهم چو لاله بدل داغ عشق او / تا چند جان کنم ز غم عشق و خون خورم
گشتم چنان ضعیف که اگر می‌شود / بندی اگرچه نامه ببال کبوترم
بردم بخاک حسرت دیدارش از جهان / با صد امید منتظر صبح محشرم
اهلی سر نیاز من و آستان دوست / کز جان غلام حلقه بگوشان این درم

دوش بر یاد رخش چون شمع می‌افروختم / یاد شمع عارضش میکردم و می‌سوختم
تا دم صبح از غم آن یوسف گل پیرهن / گر گریبان چاک میکردم گهی می‌دوختم
گرنه شمع رخش پیش نظر بودی مرا / سوختن پروانه را در عشق می‌آموختم

هرگز

هرگز آن شمع تبارا دل بحال من نسوخت / زآتش دل در غم او گرچه عمری سوختم
سوز پنهانم نشد روشن بر آن نامهربان / گرچه سر دم آتشی از برق آه افروختم
ریختم از دیده عقد دیده در روز وصال / این همه خونابه کز داغ فراقش اندوختم
همچو اهلی گر نبودم محرم دردی کشان / دم زدم از عشق و رندی زاهدی بفروختم

عمری بدرد عشق گرفتار بوده‌ایم / با درد همنشین و بغم یار بوده‌ایم
بهر رضای دوست بدشمن نشسته‌ایم / خون خورده‌ایم و همدم اغیار
بسیار در خیال تو شبها بکنج غم / تنها نشسته روی بدیوار بوده
با خود حکایت از غم عشق تو گفته‌ایم / تا روز در خیال تو بیدار بوده
غافل نگشته‌ایم ز یاد تو یکنفس / محروم اگر ز دولت دیدار بوده‌ایم

از چشم دل نظاره روی تو کرده ایم / وارسته از ظلامت اغیار بوده ایم
گر رفته ایم سوی چمن در هوای تو / گریان بیاد آن گل رخسار بوده ایم
اهلی ز شوق زلف بتان در هوای دل / پیوسته زیر خرقه بزنار بوده ایم

تا بوده ایم در طلب یار بوده ایم / سرگشته بهر دولت دیدار بوده ایم
عمری چو لاله غرقه بخونابه جگر / از داغ عشق با دل افگار بوده ایم
بهر گلی چو بلبل نالان درین چمن / آزرده دل ز محنت صد خار بوده ایم
بیخود ز جام عشق بتان مست و بیخبر / رسوا میان کوچه و بازار بوده ایم
گاهی کشیده جام طرب از می وصال / گه در خمار هجر گرفتار بوده ایم
مستی ما ز باده نگردد فزون که ما / خمها نهان کشیده و هشیار بوده ایم

خود را شمرده ایم سگ آستان تو / هر جا که بوده ایم وفادار بوده ایم
بسیار کم شده است به پیش تو قدر ما / بر خاک آستان تو بسیار بوده ایم
اهلی ز درد عشق مکن ناله پیش ازینها / ما هم بدرد عشق گرفتار بوده ایم

ای خوش آن ساعت که جان در خدمت جانان دهیم / سر نهیم بر آستان یار و آنگه جان دهیم
جانم آمد بر لب از غم همدمی مشفق کجاست / تا دمی با او چو نی شرح غم هجران دهیم
از چه یا رب اینچنین دایم بخونم تشنه است / سرو نازی را که آب از دیده گریان دهیم
گفتمش خاک رهت گشتم بناز و عشوه گفت / باش چندانی که رخش حسن را جولان دهیم
او کشد تیر جفا هر دم بقصد جان و من / جان کشم پیش خدنگش بوسه بر پیکان دهیم
کی برآید از چنین نخلی چو نخل قامتش / فی المثل گر آبش از سرچشمه حیوان دهیم

گر بخندی در رخم همچون گل ای صبح امید / نقد جان بهر بشارت با لب خندان دهد
اهلی از گفتار من دل مرد کان نگزارند / زانکه در وصف لب لعلش سخن را جان دهد

ای از خطت بنفشه خجل مشک ناب هم / شرمنده ماه پیش رخت آفتاب هم
سنگین چه سان دهم دل خود را که هر دمم / شوقم زیاده میشود و اضطراب
در آب و آتشم من از آن شمع دلفروز / دارم دلی پر آتش و چشمی پر آب
خوابم ز دیده رفته و دلدار از نظر / محرومم آنچنان که نه بینم بخواب
در مجلسی که دم زنم از آه دردناک / چنگ از غمم بناله درآید رباب

اهلی رقیب حال تو دانست و عالمی
دانسته است خسرو مالک رقاب

ساقی بدور تو دم بی غم نمی زنم / خون میخوریم ز دست تو و دم نمی زنم
رستم که چشم تا بگشایم نه بینمت / دیده زنیم بجز تو بر هم نمی زنم
خون میخورم ز دیده و دل در فراق تو / در بزم عیش جام دمادم نمی زنم
چون صبح دم نمی زنم از مهر عارضت / کاتش ز سوز سینه بعالم نمی زنم
بر دل مرا ز عشق تو چندین جراحت است / درپیش دوستان دم مرهم نمی
یا رب چه طالعست مرا اهلی از نخست / کز محنت فلک دم بی غم نمی زنم

از تب گرم تو جان ناتوان میسوزدم / سوخت جانم آه ازین آتش که جان میسوزد
تا ز تاب تب چو شمع او فتد مهر عارضت / دم بدم چون شمع مغز استخوان میسوزد
ز آتش دل سوختم چندانکه خاکستر شدم / دل ز داغ فرقت او همچنان میسوزد

از تب او جان من سوزد چه اگر دیگری
آتشی افتاده در جان و نهان میسوزد

چون زیم با آتش هجر و غم جانکاه او
همچو شمعم میکند از دو این و آن میسوزد

کردم از آنجا که لعلش زهر شیرین طبیب
همچو شمع از آتش غیرت زبان میسوزد

گر نریزد آب بر سوز دل من سیل اشک
این تب جان سوز اهلی در زمان

میان غیر و آن نامهربان خواهم که جا سازم
به این تقریب باشد دست از همچو جدا

اگر خون ریزدم صد ره نخواهم از او بر گشت
که صد بار دگر جان یابم و بازش فدا

بدیده سوی او آیم سر نهم بر خط فرمانش
قدم از سر کنم در کوی او و از دیده

غباری گردم و همراه باد آیم بسوی تو
که خود را از ذره بر سر کوی تو جا

دمی دور از تو گر در گوشه باغی کنم منزل
ز آه و ناله صحن باغ را ماتم سرا سازم

ز آه و ناله ام سوزد گل و بیخود شود بلبل
چمن را بی گل روی تو بی برگ و نوا

از ان هر دم نهم چون لاله داغ تازه بر دل
که در عشق تو آتش هر دم افزودی بمستی

نیارم بوسه بر نعل سمندت او زدن اهلی
اگر صد سال همچون ماه نو قامت دو تا

چو لاله سوخته درد و داغ هجرانم
غم فراق بر آورده دود از جانم

اگر چو غنچه کشم سر بجیب آتش دل
ز سوز سینه زند شعله از گریبانم

چه آفتست و چه روییست این تعالی الله
که در مشاهده صورت تو حیرانم

مرا که بی تو برفت جان رود دمی صد بار
جدا ز بزم وصال تو زنده چون مانم

اگر بنا زفشانی تو آستین بر من
من از هوای تو چون شمع جان بر افشانم

ز روی لطف بکش تیغ و سینه ام بشکاف
ببین چو لاله بدل داغهای پنهانم

به خاک پای تو ریزم سرشک چون اهلی
غبار رهگذرت را به دیدگان بنشانم

به جان بودم ز غم اسباب بیرون شد (مرتب)
که دل از داغ هجران سوخت جان از آتش تب

ز چشمم رفته خواب و از دلم صبر و شکیبایی
مرا نی راحت روز است و نی آسایش شب

به جرم عاشقی کشتن نمی آید مکن کاری
که در کیش بتان نبود روا در هیچ مذهب

مکش خنجر مران از شد خونی برم توسن
که دست نازکت آزرده گردد پای توسن (مرکب)

نه تنها گفت و گوی عشق من پیر و جوان دارد
که میخوانند درس عشق من طفلان مکتب

به گردون رفت برق آه من باد و دود دل چندان
که گردون زنگ خاکستر گرفت و سوخت کوکب

چو اهلی از دل و جان بندهٔ پیر مغان گشتم
که طور رندی داند و آیین مشرب

تا رشتهٔ امید به زلف تو بسته ایم
از هر چه هست تار تعلق گسسته ایم

دیگر چو بشکست دل ما چو زلف خویش
بر ما ترحمی که بسی دل شکسته ایم

مگسل ز ما که تا به ابد نگسلد ز هم
عهدی که آن ز روز ازل با تو بسته ایم

عمری گذشت و با امید نسیم وصل
همچون غبار بر سر راهی نشسته

خلقی ز آب دیدهٔ دست شسته اند
تا ما چو خون دیده ز جان دست شسته

وارسته ایم از همه قید جهان ولی
از دام زلف سلسله مویان نرسته

اهلی به هر گلی شو از دل چو غنچه داد
ما بلبل رمیده از دام جسته ایم

گر فتنه گرد محنت بر سر کوی تو دامانم
چه دامن گیر خاکی دارد این منزل نمی دانم

چه حاجت بهر قتلم تیز کردن خنجر کین را
که گر خود آستین بر من فشاند جان برافشانم

همه در صورتش حیران و من حیران این معنی   که چشم از روی تو چون بر توانم داشت حیرانم
چه چشم فتنه جو یا آن چه بیداد دلفریب است این   که گاه از جان هلاک این و گاهی کشته آنم
میان آتش و آبم ز سیل اشک و سوز دل   گهی بر حال خود چون شمع گریان گاه خندانم
اگر تسکین ندادی آب چشم آتش دل را   برآوردی غم جان سوز هجران دود از جانم
دلی صد پاره دارم سینه صد چاک چون لاله   چه حاصل وقت ای همنشین چاک گریبانم
رقیبش از حسد ناگاه اگر گوید بدی از من   از آنم بد نمی آید که او را نیک میدانم
اگر خواهی دوای من بدرد و غم بساز ای دل   که درد عشق را جز صبر درمانی نمیدانم

آتشی در دل نهان از ان شمع محفل داشتم   شد ز برق آه روشن آنچه در دل داشتم
آب شد از سوز دل با سیل اشک آمد برون   کوه کوه غم کز ان شیرین شمایل داشتم

می سرشت

می سرشت آب و گلم را گردش دوران   با دل پر خون غم عشق تو در گل داشتم
رفتم و بردم بدل داغ تمنای ترا   درد دل بود از تو مقصودی که حاصل داشتم
داشتم صد پاره دل در بند زلف دوتا آن   صد گره در دل از ان زلف مشکین سلسل داشتم
صد در فیض از وصالش بر رخ من باز بود   بود انجا بر من آسان هرچه مشکل داشتم
هر کجا کردم نظر دیدم مه رخسار او   نقش [illegible] صورتش را در مقابل داشتم
بود اهلی روز من چون شب سیاه از دود آه   دور از ان خورشید او هر جا که منزل داشتم

بر دل آمد ناوک دلدوز آن صید افکنم   مرده بودم باز جانی از نو آمد در تنم
سوختم همچون سپند از شوق آن خال سیاه   دانه خالی عجب [illegible] آتشی در خرمنم
میدهد در کنج غم از سوز پنهانم نشان   دود آه من که سر بر می زند از روزنم

بایدم سر تا قدم صدپاره همچون شمع سوخت | گر بود بی شمع رویت یکسر مو بر تنم
زاه افسرده گر منکر شود سوزم مرا | بر کشم آهی ز دل آتش بجانش افکنم
در زبان دارد رقیب از عشق آن بدخو مرا | وه چه عشقست این که خود دایم بکام دشمنم
گرچه یکدم نیستم غافل زیادش ولی | آنکه او را یاد از من کی نمی آید منم
من سگ آن آستانم همچو اهلی زانکه هست | از کمند شوق او طوق وفا در گردنم

نه مرا کام ز بخت و نه مراد از ایام | نامرادیست مراد من و ناکامی کام
تا نبود ای غم عشق بتان جان ندهی | نشود کار تو در مذهب عشاق تمام
کی شوی در صف عشاق ز نیکونامان | تا نگردی بسر کوی ملامت بدنام
خود بکش زارم و از خویش مکن دور که هست | زندگی بر من بد روز جدا از تو حرام

گر نیایی بدر خانه دمی بر بام آی | بنمای رو چو ماه نوم از گوشه بام
گر مه چارده را حسن تمامست ولی | کرده از ماه جمال تو بده چارده دام
هوس قامت دلجوی تو دارد در سر | طایر قدس که دارد بسر سدره مقام
لب مبند از سخن اهلی که ز شیرین سخنت | عاشقان طالب گفتار تو از حسن کلام

بناز عشوه شوخ بلایی مبتلا گشتم | بلایی را شدم عاشق گرفتار بلا گشتم
چو سایه از پیش رفتم که گیرم دامنش لیکن | چو دیدم جلوه آن نازنین بی دست و پا
دلم را گر دو صد پرکاله و یک یک بود از من | بیک دل نی بصد دل عاشق آن دلربا
غباری گشتم و رفتم بگلگشت سر کویش | بکه کعبه مقصود همراه صبا گشتم
شدم خاک ره آن نازنین پوشید چشم از من | ندید از ناز سوی من اگرچه توتیا گشتم

ز خویش و آشنا بیگانه گردیدم از آن روزی
که با خیل سگان آن سر کو آشنا گشتم

ندیدم در بلای عاشقی چون من چنین رسوایی
اگرچه بر سر کوی ملامت سالها گشتم

دوای درد دل میداشتم چشم از لب جانان
غم هجران دوای جان من شد بی دوا

چه قدر دولت وصلش ندانستم از آن مبتلی
به درد دوری و داغ جدایی مبتلا

چو از دستم نمی‌آید که بر پایش جبین مالم
بهر جا پا نهد آنجا روم رو در زمینها

شدم چون سایه خاک راه و آن دولت نشد روزی
که رخ بر پای آن نازک نهال نازنینها

رسید از اشک من چون لاله کرد غرق خون دل
نگاه گریه چون بر دیده خود آستینها

ز دود آه من گردد سیه چون کعبه خانه
چو رخ بر پای دیوارش نهاده آستینها

اگر خواهی نشانی مهر کردن بهر قتل من
سواد دیده را چون سیاهی بر نگینها

به آب دیده سر دم گل کنم خاک سر کویش
پی تسکین دل بر سینه اندوهگینها

هوس دارم که در پایش فشانم نقد جان اهلی
رخ خود بر کف پایش بروز و آستینها

زمانی باش تا روی تو بینم
دمی در طاق ابروی تو بینم

جهان و هر چه هست از نقد هستی
فدای یک سر موی تو بینم

فراموشم شود کل از جنت
چو خود را بر سر کوی تو بینم

زنم از آه در آیینه آتش
اگر نه در میان روی تو بینم

نرنجم از جفا و جور اغیار
که اینها را من از خوی تو بینم

بماه نو زنم از قدر پهلو
اگر خود را به پهلوی تو بینم

دل اهلی مده از دست جانا
که از جانش دعاگوی تو بینم

خوشم به سنگ جفایش وفاست عادت و خویم
که من کمینه سگی از سگان آن سر کویم

اسیر محنت و دردم غریب و بی کس و کویم
کجا روم چه کنم شرح و حال خود بکه گویم

ز بس که خون دل از عشق خورده ام عجبی نیست
اگر بجای عرق خون چکد ز سر مویم

غبار محنت هجران بلی زدود ز رخ من
هزار بار روم گر به آب دیده بشویم

اگر چه خاک کنم بر سر از جفای تو لیکن
چو سر ز خاک برآرم ره وفای تو پویم

بهر دیار و مزاری که بگذرم من بیدل
همه مراد تو جویم همه دعای تو گویم

بیمن دولت پیر مغان شکست نیابد
هزار سنگ ملامت اگر رسد بسبویم

اگر چه از بد و نیک جهان گذشته ام اهلی
خراب جام شراب و هلاک روی نکویم

ز بس که دید بشب و روز گرد آن سر کویم
ز لطف خواند سگ کوی خود مرا سگ اویم

اگر ز من سخنی پرسد آن صنم از پس عمری
روم ز خویش و ندانم جواب او که چه گویم

اگر ز سر مژه ام خون دل چکد عجبی نیست
هزار خار جفا در دلست از آن گل رویم

خیال زلف دل‌آویز و خال دلکش جانان
فکنده در خم چوگان روزگار چو گویم

دلم بکوی تو گم شد تو خود من بیدل
کجا طلب کنم او را نشان از که بجویم

ز دیده اشک بیارم بر آستان تو چندان
که گرد غیر ز کویت به آب دیده بشویم

اگر چه خاک وجودم رود بباد چو اهلی
بگرد کوی تو گردم تو الحبیب و جوی به تو بویم

پاره پاره مانده در کویش دل بی‌حاصلم
تا نگردم گرد کویش جمع کی گردد دلم

خاک راهش گر بمژگان سالها ز نم شسته
جز غبار محنت و گرد ملامت حاصلم

نی امید وصل او و نی صبر در هجران او
وه ندانم چون کنم افتاده کاری مشکلم

او کشته بخنجر نه چون صید و من از رشک آن — در میان خاک و خون غلطان چو مرغ بسملم

رفت آن آرام جان و ز رفتنش من بیخبر — عمر بگذشت و من بی‌صبر و سامان غافلم

کی شود روشن شب تارم جدا از آن آفتاب — گر بود خورشید عالم تاب شمع محفلم

در دلم ز آن خارها کز محنت هجران شکست — تا قیامت بر دمد گلهای حسرت از گلم

نکته گیری بر من اهلی از طریق عقل نیست — زانکه از جام می عشق بتان لا یعقلم

آهی که رود بر فلک از سینه چاکم — ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

روزی که سر از خاک برآرم من ناپاک — چون لاله بود داغ تو بر سینه چاکم

بر پاکی عشق من و حسن تو گواهند — هم دامن پاک تو و هم دیدن پاکم

از خاک سر تربت من بوی تو آید — هر جا که سپارند بمهر تو بخاکم

بر اوج فلک بود مرا مسند عزت — بخت سیه افکند درین تیره مغاکم

گر آب بر آتش زندم دیده جانسوز — گر تیغ جفا آب دهد بهر هلاکم

گر آن مه بد مهر شود یار من اهلی — از طعن رقیبان بد اندیش چه باکم

چون صبا گاهی که از کوی تو سر بر میکنیم — پیش او از دست هجران خاک بر سر میکنیم

بس که بر سر میکنیم خاک از غم آن سنگدل — دم بدم چون گردباد از خاک بستر میکنیم

بر من آن سنگی که از ناز افکند آن نازنین — تا کشم گر با در و گوهر برابر میکنیم

پرتو حسن ازل از دیده می‌تابد بدل — چون نظر بر عارض آن ماه پیکر میکنیم

بس که می‌بندیم خیالش نقش در چشم پر آب — صورتش را پیش چشم خود مصور میکنیم

در وفا پیش سگ کوی تو خوانم خاک پی — گفته ام صد بار باز از نو مکرر میکنیم

بر در دل حلقه میزد عشق گفتم کیستی / گفت اکسیر وجودم خاک را زر میکنیم
جز غم عشق بتان اهلی ندارد هیچ کار / تا مسلمانم اگر من کار دیگر میکنیم

بسیار نامرادی دوران کشیده ایم / از گردش زمانه مرادی ندیده ایم
گر برده ایم غنچه صفت سر بجیب غم / گاهی چو گل ز شوق گریبان دریده ایم
بسیار همچو اشک بخونابه جگر / در جستجوی وصل بهر سو دویده ایم
تا داده ایم دامن آن تازه گل ز دست / بسیار پشت دست بدندان گزیده ایم
هر که نموده است رخ آن آفتاب حسن / والشمس خوانده ایم بسویش دمیده
جز خاک آستانه دولت پناه دوست / از هر چه هست دامن همت کشیده ایم
جان داده ایم و یافته جا در حریم وصل / از جان گذشته ایم و بجانان رسیده ایم

اهلی ز کوهکن چه کنی یاد ز انکه ما / در سنگ خاره راه بناخن بریده ایم

گر دل

گر دل از یادت شود غافل ز فردوس برین خون کنم / دیده گر غیر ترا بیند ز سر بیرون کنم
رخ متاب از من خدارا باش چندانی که من / یکزمان نظاره آن حسن روز افزون کنم
نی توان رفت از سر کویت نه بودن می توان / مانده ام حیران کار خود ندانم چون کنم
اندک اندک با سگ کوی تو گویم حال دل / پاره پاره پیش او شرح دل پر خون کنم
بر سر خاکم گذاری کن چو آب زندگی / تا چو سبزه بهر پابوس تو سر بیرون کنم
ای فسونگر داد دستم ده که از افسون تو / من نگردم عاقل و ترسم ترا مجنون کنم

اهلی این آتش که در جان منست از لعل او
کم نگردد سوز من گر جای در جیحون کنم

چاک کردم دل که درد غمش بیرون کنم | صد غم دیگر ز چاک دل درآمد چون کنم
چون کشم آه از دل پرخون بیاد لعل او | کوه را از ناله آرم سنگ را دل خون کنم
خیزد از هر ذره خاکش فغان دردناک | شرح درد خویش اگر با تربت مجنون کنم
چون کنم نسبت بنخل قامت او سرو را | این قدر خود فرق از موزون و ناموزون کنم
بس که در پای سگش افتم بچشم خونفشان | دست و پایش را از خوناب جگر گلگون کنم
چون شوم گریان بحالم خندد آن ماه جبین | بیشتر گریم که آن مه را نشاط افزون کنم
چند سوزم ز آتش دل سینه خواهم چاک زد | تا ز دل آن شعله جانسوز را بیرون کنم
از خدا خواهم هلاک خویش اهلی دور از او | چاره دیگر نمی دانم ندانم چون کنم

از فغان و ناله هر دم سنگ را دل خون کنم | در دل آن سنگدل رحمی نیاید چون کنم

سرو من از سرکشی هرچند ناز افزون کند | سر نهم بر خاک پای او و نیاز افزون کنم
خون کنم دل را اگر غافل شود از یاد او | همره سیل سرشک از دیده اش بیرون کنم
می روم پیش سگ کویش که از دست فراق | چاک سازم سینه و شرح دل پرخون کنم
چون خیال آن گل رخسار آرم در نظر | چهره زرد از دو چشم خونفشان گلگون کنم
کاسهای دیده ام گردد پر از خون جگر | چون به بزم عیش یاد آن لب میگون کنم
گر بقول محتسب اهلی کنم ترک شراب | ناصح ار گوید که ترک عشق کن من چون کنم

بی گفت و گوی عشق زمانی نبوده ایم | یا گفته ایم درد دلی یا شنوده ایم
صورت نبست در خیال ما جز خیال دوست | ما زنگ غیر از آینه دل زدوده ایم
شد سینه چاک چاک و ز هر چاک در غمش | بر روی دل دری ز محبت گشوده ایم

از چاک سینه گرچه عیان گشت داغ دل
غیر از جفا و جور نیاید ز مهوشان
هرجا ستمگری ز چنین سگان تو کرده اند
برخاک آستان تو بشبها بصد نیاز
اهلی بکوی عشق اگر سر زد چه باک

روی دلی بمردم عالم نموده ایم
بسیار دیده ایم و بسی آزموده
ما هم یکی ز جمله سگان تو بوده
افتاده ایم و روی بر ان خاک سوده
این بس که کوی عشق زمید ان آلوده

ما در طریق مهر و محبت بلاکشیم
گر بنده بند ما نشود از هم جدا هنوز
از دولت وصال کشیدیم صد جفا
از عاشقی اگر نه غرض نامراد بود

آیین ما وفاست ازان رو جفا کشیم
محنت جدا و درد جدا غم جدا کشیم
تا از بلای محنت هجران رها کشیم
چندین جفا و جور و ملامت چرا کشیم

برلوح دل کشیم خط بتان رقم
تا گشت روشن از مه روی تو چشم ما
اهلی بیک نفس غم هجران بسر رسد

در نامه عمل همه خط خطا کشیم
در دیده خاک پای تو چون توتیا
عمری اگر ملامت جور و جفا کشیم

امروز در کوی بلا مجنون بی پروا منم
مجنون نهان از بیم جان سر در بیابانها ولی
سودای زلف و عارضش آتش زده در عالمی
از بس که آن آرام جان جا کرده در جان و دلم
با سوز دل دارم سری چون مهر از شمع رخش
از دیدن خوبان مرا مانع مشو بهر خدا

گر کوهکن رفت از میان چون کوه پا بر جا منم
آنکس که از کوی بلا ننهاده پا بیرون منم
آنرا که خرمن سوخته زان آتش سودا منم
در حیرتم از خویشتن کین اوست یا این منم
کز سر رود از تن مرا استاده پا بر جا منم
نشنیده ام این ماجرا از هیچ صاحب ...

اهلی اگر عشق و جنون بروند از رسم برون … وارسته از دنیای دون فارغ ز مانها

درد و غم تو بادا بر جان دردمندان … درد و غمی نباشد سلطان دردمندان

بر آتش غم او جانها سپند گردی … ای بت دگر چه کردی از جان درد

منعم مکن ز افغان گز درد دل بجانم … از روی درد خیزد افغان درد

آنرا که هست دردی بر جان خویش خوانم … حقا که من بجانم خواهان درد

خون شد دل طبیبان بهر دوای دردم … دردا اگر کس بدانست درمان درد

از داغ عشق بنود بی درد را نشانی … کین آیتیست نازل در شان درد

اهلی ز گلشن دهر باید که وقت رفتن … خاری غمی بگیرد دامان دردمندان

ز تاب تب خیالی گشت جسم ناتوان من … چو شمع از آتش تب سوخت مغز استخوان من

زبانم ز آتش تب سوخت نتوانم سخن گفتن … رفیقی کو که گوید با تو حرفی از زبان من

ز روی آتش بجانم بر نیاید از دلم آهی … که تا گر برکسی روشن شود سوز نهان من

نتوانم پی سپر آن دهن بردن ولی از وی [?] … که از هستی سر مویی نیابد کس نشان من

ز چشمم شد روان صد چشمه آب و چشم آن دارم … که گردد دیگرمان سر منزل سرو روان من

ز پیدا اجل کی بگسلد سر رشته عمرم … اگر تاری ز زلف او شود پیوند جان من

چو پی بر تیر او خواهم که بچیم رشته جانها … ولی گردون رمی اندازدش ابروکمان من

بشمشیر جفا راندم که سان سان ساختی [?] … جهان خوشدلی دارم که بنود کس گمان من

ز لعل درفشان او دلم خون گشته چون اهلی … توان دانست حال دل ز چشم خون فشان من

خواهم از عشقت بر سوای علم افراشتن
عشق را در پرده ناموس نتوان داشتن

چیست دانی در طریق عشق کار اهل درد
اشک حسرت ریختن تخم محبت کاشتن

غنچه سان بستن دل غمدیده بر شاخ گلی
حاصل دنیا و ما فیها عدم انگاشتن

ناصحا بهر خدا چون بر توانم داشت دل
از پری رویی که نتوان چشم ازو برداشتن

می توان هر لحظه با اغیار دیدن یار را
نی توان از کوی او بگذشتن و بگذاشتن

ای خوش آن رفتن بکویش فارغ از بیم رقیب
هیچ نهادن وجود او را عدم پنداشتن

سوز من خواهد شدن اهلی عیان بر عالمی
برق آهم گر چنین خواهد علم افراشتن

ز آتشین رخساره سوزیست در جانم نهان
از غمش چون شمع اگر سوزم نیارم بر زبان

اینچنین سوزی که من دارم عجب نبود اگر
همچو شمع ز آتش دل آب گردد استخوان

قاصد خبر وصلم آورد از آن بدخو / زین مژده دهم جان را فرخنده پیام است این

از خون جگر مستم و ز بوی کباب دل / خلقی نگران هر سو کز عیش مدام است این

عیشم همه خون خوردن کام از غم دل بردن / بر یاد تو عیش است آن در عشق تو کام است این

در صحبت اهل دل کم گوی سخن اهلی / کین مجلس خاصان است نی محفل عام است این

نه امشب صبح را دم بسته شد از دود آه من / که افشاند دست بر روی سایهٔ بخت سیاه من

نبودی روز من چون شب سیاه از محنت هجران / اگر یکبار با من مهربان می‌بود ماه من

مرا چون کوه کن پای ملامت نامدی بر سنگ / اگر کوه غم عشقت نگشتی سنگ راه من

بکنج عافیت زان رو دلم تسکین نمی‌گیرد / که نبود جز سر کوی بلا آرامگاه من

چنان از ماه رخسارش فتاده در دلم آتش / که گر آهی کشم سوزد فلک از برق آه من

چو در روی تو می بینم کمال صنع بیچون را — عذار از رو متاب از من مشو شد از نگاه
رسیدی تیغ کین برکف بخون ریز من بیدل — چو خواهی کشتنم آخر بپرس اول گناه
از ان دارم سر تسلیم بر خاک درش اهلی — که غیر از آستان او نباشد هیچ گاه

در حق من سخن مدعیان گوش مکن — یاد دار این سخن از بنده فراموش مکن
گوش بر قول رقیبان مکن از بهر خدا — هر چه گویند ز نیک و بد من گوش مکن
جام عشرت مستان جان من از دست رقیب — گر بود آب حیات از کف او نوش مکن
تا نیفتی چو گل از پرده عصمت بیرون — جز به پیراهن خود دست در آغوش مکن
رخ برافروخته زینگونه بهر سو مخرام — غارت دین و دل ای سرو قباپوش مکن
اهلیا گر روم از هوش چو بینم رویش — درگذر از من و عیب من مدهوش مکن

اهلی از رفته مکن یاد و مده عمر بباد — حرف دی را بگذار و سخن دوش مکن

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن — سوختن خود را و بزم دیگران افروختن
در طریق عشق باشد شیوه اهل نظر — عیب خود دیدن نظر از عیب مردم دوختن
نیست همچون شمع غیر از سوختن کاری مرا — سوختن پروانه را باید ز من آموختن
حیف میدانی مراد عاشقان از شمع وصل — روی جانان دیدن و شمع مراد افروختن
از برای خاطر آن شمع می باید مرا — ساختن با غیر و از غیرت بر آتش سوختن
آتشی چون لاله در پیراهن جان افکنم — تا خلاصی یابم از چاک گریبان دوختن

اهلی از جان میدهد پیش تو خط بندگی
جان من باید قبولش کردن و نفروختن

همچو شمع چهره زرد است و چشمی خون فشان — رو به دیواری که آرم مانده از آتش زبان
آه آتشبار من برقیست لیکن خانه سوز — دیده گریان من ابریست اما خون فشان
شعله آهم ز سوز دل رسیده بر فلک — پر شرار از آتش دل همچو راه کهکشان
استخوانی گشتم و چون خود نمی‌بینم کسی — بر سر کوی بلا تیر ملامت را نشان
داده ام دل را بدست آفت جانی که هست — شمع جمع خوب رویان آفتاب مهوشان
وه که می‌ترسم بگیرد خار غیرت دامنش — اینچنین کان شاخ گل بر سود دامن گلستان
اهلی آن روزی که چون نرگس برآرم سر ز خاک — همچنان باشم ز جام عشق مست و نعره زن

یار سعدی و من مشتاق دیدار اینچنین — وای جان من اگر با من بود یار اینچنین
یار بدخو همنشین بدگو ابهی گر بخت بد — دوست دشمن گشته با من یار اغیار اینچنین

پر شد

پر شد از دوران مگر پیمانه ام از آرزو — سینه پر غم دیده پر نم دل پر آزار اینچنین
کار عشق آسان گرفتم عاشقی کردم هوس — وه چه دانستم که گردد کار دشوار اینچنین
هرگز آن نامهربان یکبار یاد من نکرد — شد فراموشش از فقیرانش بیکبار اینچنین
راحت جانی و نور دیده و آرام دل — وه چه بودی گر نبودی ستمکار اینچنین
عمر بگذشت و ندیدم از تو جز آزار دل — جان من تا کی توان بودن دل آزار اینچنین
باز می‌بینم که با من مهربان خواهی شدن — دوش می‌دیدم بخواب ار بخت بیدار اینچنین
مرهم راحت مجو اهلی که عاشق را چو شمع — سینه مجروح و جگر ریش و دل آزار اینچنین

دلم بردی بناز ای شاه خوبان غافل از جان کن — فدایت باد جانم هر چه میخواهد دلت آن کن
ندارم تاب محرومی بکش خنجر بکش زارم — خلاصم روز وصل از محنت شبهای هجران کن

بکنج خانه تا کی غنچه باشی ای گل رعنا / چو گل از پرده بیرون آی و عالم را گلستان کن

از آن چشم سیاه افکن نگاهی بر من بیدل / وز آن مژگان عاشق کش مرا صد رخنه در جان کن

گره زن صد اگر جمعیت دلهاست مقصودت / وگر خواهی پریشان عالمی بازش پریشان کن

رنند نامان پیر با این و آن عشقین گری دائم / نماند حسن و ماند نام بد اندیشه آن کن

بپای عشق و در ملک دلم طرح نوی افکن / بنای زهد بر کن خان و مان زهد ویران کن

اگر مه با رخش دعوی کند ای چرخ زنگاری / بخاک ره فکن چون سایه‌اش برخاک یکسان کن

بجاروب مژه گرد آور اهلی گرد کویش را / نشان مقدم او را ز چشم غیر پنهان کن

بروز عید با من یک سخن زان لعل خندان کن / وز ان پس کر بپای زنده ام خون ریز و قربان کن

لباس تازه در پوش و بمسند ناز جولان ده / بتاب از اوج خوبی جلوه بر خورشید تابان

بطرف

بطرف عید گه بخرام و بر هم زن صف طاعت / بر آور سرو را در جلوه سنبل را پریشان

سرت گردم بکش خنجر مرا قربان خود گردان / خلاصم روز وصل از محنت شبهای هجران

بروی گل کشیدن خوش و گر نه باشد گل / بروی گلعذاران می نوش و مجلس را گلستان

نهادم بر جفایت دل ندارم طاقت هجران / جفا و جور بر من آنچه میکردی دو چندان

چه گردی گرد کعبه مقصود اگر خواهی / در آب دیده زن غسل و طواف کوی جانان

شهید عشق شو قربان او کن خویش را اهلی / سگانش را بمستی استخوان امروز مهمان

دمی در شهر شوان بی حجابت شادمان بودن / در آن شهری که نبود چون تو ماهی چون توان

جهان تنگ آمد از غم بی تو بر من کو اجل یارب / که شوام دگر در محنت آباد جهان بودن

زدم در خانه آتش در وطن آوارگی جستم / که دارد حالتی سرگشته بی خان و مان بودن

بکام دل زمانی با تو نشستم چه عمر است این … که شوان با مراد خاطر خود یکزمان بودن

دران روزی که سر از خاک چون نرگس برون آرم … هنوز از ساغر شوق تو خواهم سرگران

هوس کردم خدنگی زان کمان ابرو چو دانستم … که باید سالها تیر ملامت را نشان

پری رخسار من دارد حجاب از من چو من بودی … عجب گر رستی از دیده مردم نهان بود

زهجران انچه من دیدم نخواهم بعد ازین امنی … دمی دور از رکاب آن مه نامهربان

ناوک کرشمه آن ابرو کمان آید برون … جا کند در سینه و همراه جان آید برون

گر سر خاکم کشد یکدوستی از سوز دل … اخگری چندی بجای استخوان آید برون

کی شود خالی دلم از درد اگر تا روز حشر … روید از خاکم نی و از نی فغان آید

گفتی از پا خار غم بیرون کن و آسوده رو … خار چون در دل شکست از پا چه سان آید

پیش رندان چون صراحی با زبانم دل یکیست … هرچه باشد در دل من از زبان آید برون

بس که پر شد سینه از درد و غم هجران مرا … عیب ره چند انکه جان ناتوان آید

دل به امید وفا دادم چه دانستم که او … اینچنین سنگین دل و نامهربان آید

چون کمان شد قامت اهلی بر آن ش آگاه او … با زشوان داشت تیری کز کمان آید

بس که دارم چشم کان سرو روان آید برون … خاک ره روبم بمژگان تا که جان آید

بر سر کویش روم وز هجر فریادی کنم … باشد آن سنگین دل نامهربان آید

جان من بادا فدای او گر از راه کرم … بهر تسکین دل من یکزمان آید برو

عاشقان را لاف جان بازیست کاش آن شوخ … تیغ کین در کف زبهر امتحان آید

سرو همچون سایه خود سر نهد در پای او … چون بگلگشت چمن دامن کشان آید

ای که گفتی دست بر دل نه بجان فرمایمت — گر دلم از دست آن آرام جان آید برون

گر نگاه تند استانش بس که ریزد خون دل — جای آب از خاک خون پیدا ان آید برون

اهلی از طبع تو گر ریزد گهر نبود عجب — دُر ز دریا خیزد و گوهر ز کان آید برون

بر اوج حسن دیدیم مهوشی سرخیل دوران — بلای جان و جان عالمی باشی محمد جان

بملک مصر می ارزد دمی داند قدر او — درین کشور غریب افتاده استان یوسف کنعان

چو آید سوی میدان عالمی گردند حیرانش — بدین شوخی و رعنایی جوانی نیست در میدان

هوس دارم که گویم درد دل با او خوش آن ساعت — که من چون ابر گریان باشم و او همچو گل خندان

نهان میداشتم مهر رخش از دل چه دانستم — که شوخان داشتن در پرده مهر و ماه را پنهان

ز شوخی دم بدم سنگی دگر سوی من اندازد — مرا این بس از ان نخل سعادت میوهٔ احسان

وفا جستم از ان نامهربان گفتا برو اهلی — وفا از عمر میجویی زهی ابله زهی نادان

شد خزان بسکه با اشک سرخ و رنگ زرد من — بر حذر باش ای گل رعنا ز آه سرد من

گشت از عکس رخم آیینه چون برگ خزان — داد یادم از خزان عمر رنگ زرد من

صرصر دوران اگر از جا رباید کوه را — نیست ممکن کز سر کوی تو خیزد گرد من

جانم آمد بر لب و با کس نگفتم راز دل — مردم از درد و آگه کس نشد از درد من

آنچنان فرسودم از هجران که گر میرم ز غم — میبرد بر باد گرد جسم غم پرورد من

اشک من بی آن در دندان و لعل آتشین — بسته همچون ژاله بر مژگان راه سرد من

آفتاب از اوج چهره می‌نساید بجان گردون — تا شود خاک ره خورشید عالم گرد من

از دیار عشق اهلی درد و غم آورده‌ام — اشک سرخ و چهرهٔ زرد است راه آورد من

این حسن چه حسنست نه حد بشرست این / از جنس بشر نیست بلای دگرست این

با آن رخ و زلف و خط و خال و قد رعنا / سر تا بقدم آفت اهل نظرست این

نسبت نتوان کرد بگل دامن پاکت / کز هر چه کنم وصف از ان پاکترست این

از خط تو سر بر زده صد فتنه ز هر سو / خط نیست که سررشتهٔ دور قمرست این

از خاک سر کوی خودم دور میفکن / انگار که خار و خس آن رهگذرست این

هر قطرهٔ اشکم شرری شعله فروزست / زان روی که خوناب کباب جگرست این

خنجر بکف آمد بسرم نچیر و گفت / آمد بسرش عمر بلا و ز خود بیخبرست

ای پیر مکن عیب من از عشق جوانان / کین عیب نماید ز تو از من هنرست این

در بادیهٔ عشق مرو بیخبر اهلی
غافل مشو از خود سفری پرخطرست

او بقصد جان و من از جان و دل خواهان او — وه چه خوش بودی که با من او هم بودی همچنان

گر کشد هر دم تیغ کین چون آفتاب — همچو صبح از مهر او خواهم زدن دم همچنان

گرچه از تیغ جفایش ذره ذره شد دلم — از دلم یکذره مهر او نشد کم همچنان

غرق خونم چون لاله اهلی سر برآرم روز حشر — پای در گل مانده از اشک دمادم همچنان

ای از گل عذار تو شرمنده باغبان — گل در نقاب رفت و غنچه ز شرم رخت نهان

سنبل ز چین زلف تو دایم شکسته دل — نرگس ز چشم مست تو پیوسته سرگران

بر خار هر مژه شده خون دلم گره — دور از گل عذار تو چون شاخ ارغوان

من چون زیم میان دل و دیده کز غمت — پیوسته جنگ آتش و آبست در میان

گرم است بزم اهل دل از گفت و گوی من — چون شمع آتش دلم افتاده در زبان

موی سفید آیت نومیدیست و من / دارم هزار گونه امید از تو ای جوان
گاهی بحال زار من نظری کن ز روی لطف / چشم منی و از تو مراهست چشم آن
اهلی چو سایه در قدمت سر نهاده است / تا سوده است چهره بر آن خاک آستان

هر لاله که سر بدر آرد ز خاک من / باشد نشانه ز دل چاک چاک من
خاکم بباد رفت و هنوز از وفای تست / سرگشته در هوای تو هر ذره خاک
وارو هزار نشتر خون ریز در جگر / از خار خار عشق دل دردناک من
گر که بسوی من نگری جان دهم ز شوق / آخر ز یک نگاه تو باشد هلاک من
از نقش غیر پاک شد آیینهٔ دلم / این داد خاصیت اثر عشق پاک
اهلی شکاف سینه چه دوزم که ظاهر است / چون غنچه راز دل ز گریبان چاک

سرشک لاله گون کز سینه بردی کوه غمش / بزد از خاطر مسکین دلان نقش ستم برون
بهار آمد من غمدیده دور از گلرخ دلکش / گلی نشکفت و از دل هم نیامد خار غم
شب غم سوز من بر خلق همچون روز روشن شد / که آه سوزناک من زد از روزن علم
مکش ای همنشین تیری که او زد بر دل چاکم / که خواهد آمدن پیکان او با جان بهم
از آن همچون هلالم زرد و زار از محنت هجران / که می آید هلال ابروی من از خانه کم
اگر گردد میسر دولت پابوس او بازم / دگر چون سایه از فرمان او ننهم قدم
بمژگان می نوشتم نامه از خوناب دل سویش / ولی خون سواد دیده آمد از قلم
رقیبان محرم و همچون سگان بر آستان اهلی / نهاده چشم تا کی آید آن شاه از حرم

نیابد سوز دل تسکین ز چشم اشکبار من / که خواهد بود تا صبح ابد شمع مزار من

روان شد بر کنارم از دو دیده صد جوی خون امشب | چه حاصل چون فلک ننشاند سروی در کنار

اگر کارم برسوایی کشد نبود عجب چندان | که با سنگین دلی شوخی عجب افتاده کار

جدا از آن مه شب و روز من بیدل بود یکسان | غم هجران سیه کرد است روز و روزگار

دلت بر حال من سوزد چو شمع ار غم برافروزی | اگر آگه شوی از محنت شبهای تار من

بکشتی مدعی کی از سر کوی تو برخیزم | مگر برخیزد از خاک سر کویت غبار من

تو با من دوست بودی بود خلقی دشمن جانم | تو هم دشمن شدی یارب که خواهد بود یار

جدا از آن یوسف گل پیرهن خون گریم و شاید | اگر گردد سفید از گریه چشم اشکبار

ز کویش خاک اهلی رفت بر باد و نگفت آن مه | کجا شد آن غریب نامراد خاکسار

چند سوزم ز تو ای خسرو خورشید نشان | تیغ چون آب بکش آتش ما را بنشان

تیغ

تیغ بردار که در پای تو جان افشانم | چند باشم ز تو با دیده خونابه فشان

جلوه کن بر مه و خورشید که امروز توئی | سرور ماه وشان چشم و چراغ همه شان

تا بکی چاک زنم پیرهن و آه کشم | چند گردم ز غمت جامه دران آه کشان

مهوشان گرچه همه اختر برج شرفند | نیست در خیل تو مانند تو مه ماه وشان

پیش تیر ستمت بس که نشان شد اهلی | آنچنان شد که دگر زو نتوان یافت نشان

تعالی الله نمیدانم چه حسن بی کمال است این | مه بدر است یا خود آفتاب بی زوال است این

چه سان با مه کنم نسبت رخ چون آفتابش را | که آن روز در نقصان و بر اوج کمال است این

خیال نرگس و فکر میان او مینداز ای دل | از اینها بگذران خود را که خواب است این خیال است این

بامید وصالت شاد میدارم دل خود را | خیالی میکنم هرچند میدانم محال است این

مرا حال از غمت زار و تو از سنگین دلی هرگز
ز حال من نمی پرسی نمیدانم چه حالست

بکش خنجر بزن بر آتش جانسوز من آبی
که بر حلق من لب تشنه چون آب زلالست

مرا بر آتش غم سوخت سودای خط و خالش
برآمد دود از جانم چه خجلت آن چه حالست

اگر دغیر صافی کن چو اهلی خاطر خود را
که بر آیینهٔ صاحبدلان زنگ ملالت اید

بقول دشمنان هرچند برگردید یار از من
کشم چندان وفا با او که گردد دشمن از من

نمی بیند بسوی من نمیدانم چه بد کردم
که دارد سرگرانی آن دو چشم پر خمار از من

چو دید از ره مرا برگشت آن خورشید مه رویان
یقینم شد که برگردید روز و روزگار از من

بروای اشک و رخ بر پای آن سرو خرامان ریز
بشوی از خاطر پاکش اگر باشد غبار از من

هزاران خار غم در دل نیارم بر زبان نام گل
مباد آزرده گردد خاطر آن گلعذار از من

شکسته

شکسته در دل من گرچه صد خار جفا از گل
خوشم کافتاده در جان رقیبان خار خار از گل

خدا را کم مکن از من نظر ای مردم دیده
بقول دشمنان چشم عنایت برمدار از من

چه غم گر دشمن جانم شوند از هر طرف خلقی
تا بکی گرغمان دوستی آن شهسوار از من

من از خیل سگانش میشمارم خویش را اهلی
سگان کوی او را گرچه باشد ننگ و عار از من

مده دردسر ای ناصح مجو صبر و قرار از من
که جز عشق بتان دیگر نیاید هیچ کار از من

ملامت خانه از سنگ بیداد بتان سازم
که ماند بر سر کوی ملامت یادگار از من

میان مردمان درد دلم پنهان کجا ماند
که هر دم سر زند صد نالهٔ بی اختیار از من

بخون ناب جگر ای اشک پروردم ترا عمری
بروی من میا گرم انچنین شرمی بدار از من

جدا از ان مه نهد هر لحظه داغی بر دلم دوری
بدین روزم چه میخواهند انم روزگار از من

براه انتظارش خاک گشتم آه اگر بجز این | نشد دیده وصل و ناکه بر انگیزد غبار از من
نهادم دل بر سوایی چه میدانم نمی‌آید | وفا و مهر از آن نامهربان جبر و قرار از من
چنان در عاشقی رسوای عالم گشتم اهلی | که باشد گفت و گوی عاشقان در هر دیار از من

سیه شد روزم از هجر تو یا از دود آه است این | نمیدانم چه بخت تیره در روز سیاه است این
چو برق از آه خود سوزم چو شمع از سوز دل کاهم | چه آه جانگداز است آن چه درد غم کاه است
جنون افزون شود دیوانه را از هر سر بلند | مرا ای روزه دار دیگر یا رب چه ماه است
دهاره دشمنان را پیش خود راند محبان را | کسی از وی نمی‌پرسد چه رسم است این چه راه است
ز خون ناکسی چون من نپرسی یا رب آمد را | که او طفلست و بی پروا نمیداند گناه است
کشم در دیده خاک پای هر جا یک سواری را | که چشمم می‌شود روشن گران خیل و سپاه است

بجرم

بجرم عشق راند از کوی خود آن شاه خوبانم | چه ظلمی کرد بر اهلی چه ظالم پادشاه است این

نه چندان پیش مردم ریخت دیده آب رویی | که زین پس شرمندگی هرگز تواند دید سوی من
خوشم گر سرخ از خون جگر شد چهره زردم | که در پیش سگان یار باشد آب روی
مرا بود آرزوی دل خدنگی زان کمان ابرو | ولی در دل شکست آن نامسلمان آرزوی
گهی در آتش هجرم بسان شمع میسوزد | گه از کین و عتابم میکشد گریه است خوی
چنان در مهر آن مه شهره شهرم برسوایی | که بنود مجلسی کانجا نباشد گفت و گوی
مکن عیبم اگر در چنگ غم چون عود می‌نالم | که دارد از غمت هر دمی جدا هر تار موی
بگرد کوی او ای مرغ دل چندین مگرد | چو هرگز نامه زان مه نیاوردی سوی
شکستی شیشه ناموس اهلی چند | مزن بهر خدا سنگ ملامت بر سبوی

شدم خاک رهت بگذر بنازای سرو ناز / بخاک راه خود بنگر ببین روی نیاز
نیارم سجده جز پیش رخت دانم که ای سلطان / که بی محراب ابرویت قبول افتد نماز
مرا سوزیست چون شمع از غمت ترسم شود روشن / ز اشک سرخ و رنگ زرد و آه جانگداز
ندارم چاره غیر از جان سپردن در غم هجران / کجایی ای اجل باشد که گردی چاره ساز
زهی تا بر سر زلفت ببستی تار دگر دام / گره زن جعد و کوته ساز شبهای دراز
چو گل از دست او صد چاک شد صبرم / کجا ماند نهان در پرده چون غنچه راز
بهر محفل که بگشاید چو گل دفتر اهلی / همه بوی حقیقت آید از عشق مجاز

جان دهم گر سوی من بینی بنازای نازنین / باورت گر نیست جانم چشم بگشا و ببین
دم بدم جان مرا بر آتش غیرت مسوز / ای گل رعنا بهر خار و خسی کمتر نشین

پیش ازین تاب صبر و تحمل نیست در هجران مرا / طاقت دوری و مهجوری نخواهم بیش ازین
میدهد بر باد از پریشان حالی من گرد ره / نیست سرگردان تر از من در همه روی زمین
پرده چون برداشت از رخ دست و دل از کار شد / رفت کار از دست چون ساعد نمود از آستین
هر زمان نوعی دگر قصد هلاکم میکند / گه بنازم میکشد گاه از نیاز آن نازنین
گر از و مهر و وفا جویم کند جور و جفا / ور بگویم کم نشین با غیر برخیزد به کین
نی غم دنیا نه فکر آخرت اهلی مرا / ساخت فارغ مستی عشقم ز فکر آن و این

هر شبی تا روز بر درد دل افگار من / سنگ را دل خون شود از نالهای زار من
برنیامد از دلم بی اشک گلگون یک نفس / غنچه بی خون دل نشگفت در گلزار من
ای طبیب مهربان هر لحظه بر داغ دلم / مرهم راحت منه دیگر مجو آزار من

دوش با پروانه از سوز دل خود دم زدم — سوخت مسکین همچو شمع از آه آتشبار من

جانم آمد بر لب و جانان من غافل از آن — خون شد از هجران دل و آگه نشد دلدار من

نیست غم گر ذره‌ای از من نمیگیرد حساب — من که باشم یا چه باشد قیمت و مقدار من

کار من از دست شد ای همنشین بهر خدا — دستگیری کن مرا فکری بکن در کار من

ای رقیب از خاک تیر آن کمان ابرو مجو — نیستی آگه که هست آن درد دل افگار من

گفتم اهلی را سگ خود خوان که باشد فخر او — خنده زد گفتا که فخر او است ننگ و عار من

مرا چون سوختی جولان کنان پامال ابرش کن — رقیبان را بدلسوزی من نعلی در آتش

مجو آزار اهل دل گرت از دست می‌آید — بدست آور دل و درمانده را خاطری خوش

مرا پیش سگانش آب رویی نیست ای دیده — بخوناب جگر رخسار زردم را منقش

مرا پیش سگانش آب رویی نیست ای دیده — بخوناب جگر رخسار زردم را منقش کن

ز هجرم جان بر آمد ای صبا بگذر بکوی او — ببر جان مرا خاک ره آن ترک مهوش کن

مجو اهلی نشاط از خانقه بگذر ز کنجی نه — بگیر از دست رندان جام می انجا فرو کش کن

آنکه غافل نیست از یاد دل ناشاد من — یاد من هرگز نیاورد و نرفت از یاد من

از تماشای گل و گلگشت بستانم چه سود — کی به اینها شاد گردد خاطر ناشاد من

چون توانم طرح صبر انداختن راز و گر نیست — اعتماد یک نفس بر عمر بی بنیاد من

عشق استاد است و من رسوای عشقم چون کنم — چون همه تعلیم رسوایی دهد استاد من

نیست بر گردون شفق هر شب که بی ماه رخش — چرخ را دل خون شود از ناله و فریاد من

یا رب آن بدکیش را بینم گرفتار بتی — تا از آن بی رحم سنگین دل ستاند داد من

گر غلام خویش خواند اهلی آن بنده را
از فلک روح الامین گوید مبارک باد

ای مرا غرقه بخون دیده خونبار از تو
سینه مجروح و جگر ریش و دل افگار از تو

گاه تیر تو کشم از دل و گه ناوک آه
آه تا چند کشم این همه آزار از تو

دارم از تیغ جفای تو ضد پاره دلی
بلکه هر پاره بصد درد گرفتار از تو

ذره ذره مگر از مهر تو بردارم دل
ورنه دل بر نتوان داشت بیکبار از

همه چون ذره بخورشید رخت رقص کنان
مانده چون سایه منم در پس دیوار از

روی بنمای که تا جان دهم از شوق رخت
جان سپردن ز من و منع دیدار از

اهلی از خیل سگانش چه شماری خود را
خاک ره شو که کسی را بنود عار از تو

ای شده خورشید و ماه منفعل از روی تو
چشم بدان دور باد از رخ نیکوی تو

جز مه روی تو نیست قبله مقصود من
کعبه دیگر مرا نیست بجز کوی تو

سجده بمحراب گل از چه برند اهل دل
گر نبود در نظر صورت ابروی تو

بس که بود میل دل سوی تو هر جا روم
میکشد از بیخودی باز دلم سوی تو

پای بدامن کشم گو نه چه سایه مرا
بیخبر از جا برد قامت دلجوی تو

چند به پهلوی خود جای دهی غیر را
سوختی از غیرتم آه ز پهلوی تو

خوی تو بس آتشین طور تو عاشق کشی
کشته طور توام سوخته خوی توام

خون دلم دم بدم بر سر کویت مریز
زانکه به از خون ماست خاک سر کوی

غافل از اهلی مشو حال دل او بپرس
کز دل و جان روز و شب هست دعاگوی

نه آن یارم که خود گویم حدیث خویشتن با او — نه یاری آنچنان مشفق که گوید حال من با من

ز هجرش گرچه بد حالم ولی گر گفتنم یارد پیشش — روم از حال و پندارم که میگویم سخن با

ز دیده در دلم آمد ز شوقش جان فدا کردم — که گر سنگ آمدم از جان که باشد در تن

غم جانسوز شمع بزم را پروانه میداند — که غیر از وی نمیسوزد کسی در انجمن با

ببوی پیکش دل یعقوب را پیراهن پرخون — چه کار آید چو بود یوسف گل پیرهن با

فلک زینسان که میسوزد مراد و وارم از ویش — نمیدانم چه خواهد کرد آخر آه من با

گرفته دامنم صد خار حسرت بی گل رویش — کجا رفت آنکه می رفتم بگلگشت چمن با

روم از حال خود هر گه که بینم در رخش اهلی — ندانم چون توانم گفت حال خویشتن با

ز چشم مرحمت دارم نه امید وفا از تو — بکن هر جور میخواهی وفا از من جفا از

وفا کفشی کنم اما نیاید باورم چون من — بگوش خود شنیدم این سخن را بارها از

فلک دایم بکین با من تو بد مهر اینچنین یا رب — ز بیداد فلک نالم من غمدیده یا از

تو آن شاخ گل نورسته در گلشن دوران — که نشنیدست هرگز هیچکس بوی وفا

دلم در حلقهٔ زلف تو آن مرغ گرفتار است — که سرگردان شده افتاده در دام بلا

غباری کی نشیند بر دلت گر خاک ره گردم — که خاک صد چو من رفتست بر باد فنا از

تو خورشیدی و من چون ذره از مهرت سرگردان — نیابم خویش را گر یکنفس گردم جدا

جدا از گلشن کوی تو یارب چون زید اهلی — نیارد گر نسیمی سوی او گاهی صبا از

بقتلم مژده داد آنکه شدم نخچیر سوی او — نگشته آن سنگدل ایام اگشت آزردی

نه از رخسار آن مه میتوان قطع نظر کردن — نه دیدن در رخش هم میتوان از بیم خوی

خلاصی چون توانم یافتن از جعد خم در خم
که پیوندیست با سر تا ز موی او

ز شوق آنکه سر جا پا نهد من سر نهم آنجا
قدم از سر کنم هر گه که گردم گرد کوی او

براه کعبهٔ وصلش نیابد کس نشان از من
که من گم گشته ام از بیخودی در جست و جوی او

ز حسن مه وشان هر سو هزار آئینه می بینم
ز هر آئینه نوعی دگر در جلوه روی او

اجل ننهاده تا مهر خموشی بر لب اهلی
نخواهد یک نفس بستن زبان از گفتگوی او

بس که از زندگی خویش بجانم بی تو
وای جان من اگر زنده بمانم بی تو

چند چون ابر بهار از غم دل گریم زار
تا بکی آه کشم اشک فشانم بی تو

چند آیم بسر راه تو با چشم پر آب
قاصد اشک بهر گوشه دوانم بی تو

آب چشمم ز سر و آه ز گردون گذرد
چه دهم شرح که چون میگذرانم بی تو

گاه در آتشم از دل گهی از دیده در آب
با تو ای شمع چگویم که چه سانم بی تو

همچو شب روز نشاطم سیه از دود دلست
آنچنانم که شب از روز ندانم بی تو

هر چه گویی من غمدیده توانم کردن
بجز از صبر که یکدم نتوانم بی تو

همچو اهلی ز غمم هجر تو چندان گریم
که برد سیل دمادم ز جهانم بی تو

در دلم هست بسی غنچهٔ پیکان از تو
اشک سرخم گل آتش چه پنهان از تو

منم از فکر تو ای شمع چو فانوس خیال
سینه پر آتش غم سر بگریبان از تو

ای خط سبز که جا بر لب جانان داری
برده ام راه بسر چشمهٔ حیوان از تو

به تمنای تو گردم ز بتان قطع امید
گر توان از همه بگذشتن و نتوان از تو

خاک ره گشتم و بر باد فنا شد گردم
همچنانم من سرگشته پریشان از تو

شب غیر از مه رخسار تو گردیده چو روز   روز من گشته سیه چون شب هجران
که هست

شادم از قهر تو و لطف تو ز آن روی   سپیدلان را همه درد از تو و درمان از

ابر از غنچهٔ خندان تو گریان در باغ   سپیدلان را همه درد از تو و درمان از

نی همین از گل رخسار تو نالد اهلی   گر بفریاد و فغانند هزاران از تو

ای مرا صبح وصال و شب هجران از تو   بیدلان را همه درد از تو و درمان
منت

اشک گلگون برخ زردم از آنست که   خارها در دلم ای غنچهٔ خندان از تو

همچو اشک از نظرم گرم مرو تا نشود   خان و مان من دلسوخته ویران

تن شده خاک که و سرش بر باد فنا   این منم گشته خفیف بی سر و سامان از

دام دلهاست سر زلف تو بر باد مده   تا نگردد دل عشاق پریشان از تو

جان دهم پیش رخش چون برسد صبح وصال   امشب از جان برم ای محنت هجران آن

در قیامت که شود انجمن ماه وشان   نجد از رشک برد یوسف کنعان از

سوی من یکنفس ای یوسف ثانی بخرام   تا گلستان شود این کلبهٔ احزان از

دل اهلی ز غمت خون شد و جان داد ولی   داشت صد منت دیگر بدل و جان از

ز بخت بد نیفتد بر من بیدل نگاه از تو   چه بخت است این نمیدانم فغان از بخت و آه
شام غم

شب اغیار چون روز از تو و از من چو   شب ایشان چو روز و روز من چون شب سیاه

بهر جا بنگری خواهم که بینم خویش را آنجا   که غیر از من نیفتد جانب غیری نگاه

غریب و بیکسم در سایهٔ لطف خودم جا ده   گر از بیم رقیبان تو میخواهم پناه از تو

اگر شاهان دیگر جمله با خیل و سپه نازند   تو آن شاهی که می نازند صد خیل و سپاه

نگردم یک قدم دور از تو ای خورشید رو تا / اگر چون سایه یکسان گشته ام با خاک راه

سگ کوی توام آخر بپرس احوال من گاهی / چه کم گردد که یابم التفاتی گاه گاه از تو

مرا کشتی که خواهم کرد گاهی از تو یاد ای ملی / ولی کردی فراموش و نکردی یاد آه از تو

ای همه ماه وشان عاشق و دیوانهٔ تو / شمع خوبانی و خوبان همه پروانهٔ تو

در دلم غیر ترا جای نباشد هرگز / چون تو اند که بود غیر تو بیخانهٔ تو

شعلهٔ آه من از آتش حسن تو بود / مستی عشق من از نرگس مستانهٔ تو

از تمنای وصال تو خیالی گشتم / تا در آیم ز در و بام بکاشانهٔ تو

مبتلای غم عشقم بروای عقل که من / آشنا با غم اگشتم و بیگانهٔ تو

شانه در کاکلش ای همدم مشفق چه زنی / گر جدا دست تو یا رب شود از شانهٔ تو

مست جام می عشقم بهوای باده فروش / گر مرا نیست سر ساغر و پیمانهٔ تو

اهلیا شرح غم و محنت هجران چه دهی / زانکه آن مه نکند گوش بافسانهٔ تو

سرو اگر ماند بخجلت قامتش رفتار کو / با دهانش غنچه گر دعوی کند گفتار کو

دل ز غم خون شد مرا آن غنچهٔ خندان کجاست / جانم آمد بر لب آن آیینه رخسار کو

در بلای عشق او با صد غم و اندوه و درد / صبر اگر بگریخت از من عقل دعوی دار

از غمش دارم دلی آزرده جای درد ناک / مرهمی گر دل تو اند برد این آزار

صد گره در دل از او دل چون غنچه خون / صد سخن دارم یکی را ز سره گفتار

نوش با نیش است و گل با خار هستی ناچار / تا یکی جور رقیبان التفات یار کو

حیفم از تیر تو می آید که هر بی درد را / مرهم راحت چه کار آید دل افگار کو

اهلی از جور رقیبان بر سر کویش منال
یار بی اغیار نتوان یافت گل بی خار

عالمی جوید ماه عید و من ابروی تو
چشم آن دارم که بینم ماه نو بر روی تو

گر شب عید از رخ چون مه براندازی نقاب
آمدن بهر مبارک باد عیدی سوی تو

برندارد ماه نو چشم از خم ابروی تو
خواهم از سر پای کردن وانگه از روی نیاز

نیست (هست) ذوق عید و گشت عیدگاهم
ماه رخسار تو عید و عیدگاهم کوی تو

جای آن دارد اگر با ماه نو پهلو زنم
در نماز عید اگر افتم دمی پهلوی تو

زان لب جانبخش در دل عیدی دارم (هوس)
لیک می ترسم من بیدل ز بیم خوی تو

هر کسی با مهوشی خوشدل ببیر عیدگاه
اهلی عید دیده سرگردان بجست و جوی

دو نرگس

دو نرگس تو بلای دلند و جان هر دو
که شد سیاه بسی خان و مان از آن هر دو

مهی چو روی تو سروی چو قامت تو کجا (ست)
نه بر زمین بود و نه بر آسمان هر دو

ز شوق آن دو لب لعل بر رخ زردم
دو جوی گشته روان (ز خون جگر) هر دو

هزار بار چو شمع اگر چه سوخته
یکیست با تو هنوزم دل و زبان هر دو

گذشت عمر و نگشتی تو همنشین با من
بیک دگر ننشستیم یک زمان هر دو

من و سگ تو بسی شب ز روی مهر و وفا
نهاده ایم سر خود بر آستان هر دو

مرا چو لاله بسی داغ تازه بر جگر است
گواه این سخنم چشم خون فشان هر دو

مراد خاطر و کام دل از جهان اهلی
مجو که نیست نشانی از این و آن هر دو

چو هست لعل تو جان بخش و جان ستان هر دو
بگیر جان و بده بوسه از آن هر دو

ز دیده در دل و از دل درون جان منی ای | گر خواهمت ز دل و چشم خود نهان هر دو
مرا ز جان و دل خود همین پسند آمد | که غافل از تو نگشتند یکزمان هر دو
ز شمع پرس غم جانگداز و سوز دلم | که سوخته‌ایم ز دست دل و زبان هر دو
حکایت من و مجنون دو قصه عجب است | که گشته در همه آفاق داستان هر دو
کسی که زندگی از عشق یافته است | سعادت ابد و عمر جاودان هر دو
شکایتی ز غم روزگار میکردم | ز جور یار و ز بدمهری زمان هر دو
خرد بگوش دلم گفت غم مخور که شود | فلک بکام دل و یار مهربان هر دو
غبار اهلی غم دیده شد به باد فنا | هنوز کوه غمش بر دلست و جان هر دو

دو شاخ گل که بلای دلند و جان هر دو | فتاده در دل و جان خارخار ازان

بر اوج حسن دو فرخنده کوکب سعدند | که کرده اند بخورشید و مه قران هر دو
وگر غلط نکنم مهر و ماه تابانند | که بر زمین شده نازل ز آسمان هر دو
دو شمع مجلس انسند در مقابل هم | همیشه یکدل و پیوسته یکزبان هر دو
در آمدند بیک عشوه تا گشادم چشم | ز دیده در دل و از دل درون جان
ازان دو شوخ پری چهره چگونه برم | که می برند دل از یکدگر نهان هر دو
نهاده سر بسر یکدگر مکر دارند | حکایت من سرگشته در میان هر دو
بر آتش از غم خود سوختند خلقی را | هنوز بیخبر از سوز عاشقان هر دو
مراد اهلی بیدل ازین و آن نظریست | یکیست مقصد و مقصود او ازان

ازبسکه چشم بر رخش اشک تمنا ریخته | پیش سگان کوی او آب رخ ما ریخته

هر که شده در دم فزون گردیده اشکم لاله گون	از چشم من سیلاب خون تن دریا بدریا
از شوق آن گل بر زمین صد لاله خونین کفن	سر بر زده از اشک من یکقطره هر جا
آب رخ اهل نظر بر دست عشق پرده در	خون کرده یوسف را جگر اشک زلیخا
گر رخ نموده ناگهان گاه از نظر گشته نهان	خون دل بس با تو از پنهان و پیدا آمیخته
چون بر کشم آه از جگر از آه من چون شرر	بینی بخاک رهگذر عقد ثریا ریخته
از آه آتش بار ما دودی گرفته بر هوا	آتش از آن کوه و سوا بر کوه و صحرا
اسلمی جهان بی‌وفا از آفت باد فنا	برگ نهال عمر ما امروز و فردا

از داغ عاشقی دل ما دردناک به	آنرا که درد عشق نباشد هلاک به
آنرا که خار خار گلی نیست در جگر	چون غنچه تنه بسته دل او چاک چاک به

هر سر که خاک راه سهی قامتی نشد	خاکش بفرق باد که در زیر خاک به
نابود و بود من همه شد صرف راه عشق	از هر چه هست و نیست مرا عشق پاک به
آب حیات را چکنم مردم از خمار	از آب زندگیست مرا آب تاک به
از عشق چون غرض غم و دردست یار من	سنگین دل و ستمگر و بی ترس و باک به
اسلمی نیافت بی غم و درد تو لذتی	پیوسته از غم تو دلش دردناک به

سرویست قامت تو از ناز کشیده	ماهیست عارض تو از نور آفریده
چون قامت تو سروی دوران نشان نداده	چون عارض تو ماهی چشم فلک ندیده
بی عارض تو نوری در چشم خود نبینم	غایب مشو ز چشمم ای نور هر دو دیده
آتش زده بگلشن رخسار آتشینت	گل آب گشته از شرم وز شاخ گل چکیده

هر جا رسیده دردی جا کرده در دل من	هر جا شکسته خاری در جان من خلیده
نی صبر مانده ما را نی دل نه تاب هجران	تا بیم و بیم جانی آن هم بلب رسیده
از چشم نیم مستت سرگشته آنچنانم	کز مردمان گریزم چون آهوی رمیده
کس در جهان مبادا بدحال‌تر ز اهلی	از یار دور مانده و ز جان طمع بریده

خط تو سبزه ز گلبرگ تر بر آورده	بهار حسن تو رنگی دگر بر آورده
چو باز کرده از خواب ناز چشم سیاه	چه فتنه‌ها که ز هر گوشه سر بر آورده
قدت بخلعت گلگون کشیده شاخ گلیست	که روزگار ز مجنون جگر بر آورده
همانه سردم آبی که بی تو داده گیا	باشک حسرتم از چشم تر بر آورده
ز دیده درد دلم آمد از دل بدر برد	که شد بمجنون دل آن رهگذر بر آورده

چه آتشیست رخ دلفروز او یارب	که دود از دل اهلی نظر بر آورده
چه کرده شرح غم و درد خویشتن اهلی	فغان و ناله ز دیوار و در بر آورده

ای که از آتش می چهره بر افروخته	شمع مجلس شده جان مرا سوخته
بر دل از تیغ جفایت نتوان یافت نشان	تا زده زخم به تیر مژه اش دوخته
بهر آزار من دلشده در مکتب حسن	غیر بیداد و ستم هیچ نیاموخته
ز آتش عشق تو جان سوزد اگر آه کشم	آه ازین شعله که در جان من افروخته
اهلی از بندگی عشق خلاصی مطلب	چون تو خود را بهمین مرتبه بفروخته

کشتی چشم مرا از اشک دریا کرده	واندر آن دریا چو گوهر خویش را جا کرده

هست کشتی همچو چشم تو چون مردم درو
مردم چشم منی انجا چه ماوا کرده

ماه نو گردیده کشتی پیر کشتی های فلک
تا تو بر دریا که از بهر تماشا کرده

هست کشتی چون صدف تو پاکی او همچون گهر
گر سوا چون قطرهٔ باران در و جا کرده

پیش سوز هر دم از خورشید رخساره دلم
همچو مه در برج آبی گر چه ماوا کرده

کرده غواصی دریای عشق امیلی بسی
تا چنین یک گوهر نایاب پیدا کرده

منم از محمل جانان بصد اندوه پس مانده
دلی گم کرده و گوشی بر آواز جرس مانده

زهر راهی که رفت آنمه کشم در دیده گریان
چو میل سرمه کردی سرنگان بر جا و خس ها

روم دنبال او باشد اسم در کعبه و صحبتش
دمی نیاسایم دمی زین گفت و گو تا یک نفس ها

چو گل دامن کشان رفتی نبردی همره خویشتم
مرا چون لاله بر دل داغ حسرت زین هوس ها

منم در تنگنای غم جدا زان غنچه خندان
بسان بلبل نالان گرفتار قفس مانده

چه جای طعنه بر امیلی گر آن مه رفت چون تماندی
که بهر مصلحت یکچند روزی باز پس مانده

ای که داری قصد دل بردن به آن چشم سیاه
می بری دل را چه حاصل چون نمیداری نگاه

سایه بر خاکم نیفکندی ز ناز و سرکشی
گرچه بودم بر سر کوی تو عمری خاک راه

گر بجرم عاشقی خواهی مرا چون زر بخش
پای تا سر عذر تقصیرم ز سر تا پا گناه

سوز عشقت را چه سان دارم نهان چون رو شکست
روز از دود دل و شب از فروغ برق آه

تا که شد روشن مرا چشم از مه رخسار تو
کافرم گر در نظر آید مرا خورشید و ماه

شام هجران مرا یا رب نخواهد بود روز
یا خود از دود دلم گردیده روز من سیاه

زان گل رعناست در جانم هزاران خار غم
اینک اینک اشک گلگون بر رخ زردم گواه

چون رسد اهلی سگ کویش از راه بر وی
نقد جان در پایش افشان عذرخواهی نکوی

گر زند خورشید لاف از مهر آن روی چو ماه
روز او را همچو شب سازم سیاه از دود آه

چون رخش بینم نشینم گوشه تنها ز دور
تا کند سویم نهان از گوشه چشمی نگاه

گرد ره جولان سمند از پی روم مانند گرد
ور نهد پا بر زمین گردم چو سایه خاک راه

سوز پنهانم بود چون شمع روشن زانکه هست
اشک سرخ و چهره زردم بر این معنی گواه

ماه من بنما رخ و شمع مرادم بر فروز
زانکه دارم بی تو روزی چون شب هجران سیاه

روز و شب بر پا در رخسار تو برق آه من
زانکه ظلمت می برد از آینه خورشید و ماه

پرده بردار از مه رخسار خود بهر خدا
کز مه رویت کنم نظاره صنع اله

سر به پیش افکنده تا کی از حیا بینم ترا
گوشه چشمی فکن بر حال اهلی گاه گاه

این منم در کعبه کوی تو حیران آمده
تشنه لب از وادی خونخوار هجران آمده

آرزوی چشمه خورشید کرده همچو ذره
خاکساری در هوای آب حیوان آمده

همچو اشک عاشقان غلطان میان خاک و خون
همچو زلف مهوشان خاطر پریشان آمده

گشته خاک رهگذر وز شوق پابوست چو گرد
همره باد صبا افتان و خیزان آمده

قامتم خم گشته چون چنگ از هوای بزم تو
سر به سر مویم زده و دل به افغان آمده

شمهٔ خواهم از شرح دل خود درد داد
زانچه بر جان من از بیداد هجران آمده

در هوای کعبه کویت ز آب چشم من
زمزمی پیدا ز هر خار مغیلان آمده

ای خوش آن ساعت که در بزم وصالت محرمی
گوید آن دیوانه بی صبر و سامان آمده

اهلی از شوق گل روی تو چون عندلیب
بر سر کوی تو سرمست و غزلخوان آمده

از حلقهٔ زر گوش تو آزار کشیدن
یا درد دل ماست بگوش تو رسیدن

سر تا بقدم خم شده چون حلقهٔ مه نو
در حسرت آن حلقه که در گوش تو دیده

در آرزوی لعل تو بس خسته دلانرا
دل خون شده و ز دیده خوناب چکیده

هر کس سر زلف تو دیده اگر جانرا
پیوند به او کرده و از خویش بریده

آغشته بخون دلم از اشک که هر روز
پیش از من سرگشته بکوی تو رسیده

همسایه شب از حال دلم گشته خبردار
از بس که دل از شوق تو در سینه طپیده

هر گه که نظر کرده بر خسار تو اهلی
صد گونه دعا خوانده و سوی تو دمیده

بیست سرخی از شفق بر دامن گردون زده
آسمان از موج اشکم دامن اندر خون زده

صبر و آرام و قرار از خاطرم بربسته رخت
ماه من تا خیمه بر عزم سفر بیرون زده

درگرفته

درگرفته ز آتش دل بر سر مویم چو شمع
بنگر این شمع بتان در جانم آتش چون زده

خرمن مه سوزد از سوز دلم تا خال او
آتشی در روی من زان خال گندم گون زده

گشته همچون روز روشن سوز من بر عالمی
بس که هر شب آهم از روزن علم بیرون زده

حسن او هر روز افزون گشته از روز دگر
طعنه بر خورشید و مه زان حسن روز افزون زده

گر روی غیر پنهان کرده لیلی خنده‌ها
برق غیرت گشته و بر خرمن مجنون زده

شد قبول اهل عالم گفتهٔ اهلی چه باک
مدعی گر طعنه از طبع ناموزون زده

مقصود دل رندان زین عالم ویرانه
عشقست و می و ساقی باقی همه افسانه

مخمور می شوقم جامی بده ای ساقی
سویم نظری افکن زان نرگس مستانه

من بیخبر افتادم از جلوهٔ حسن او
ای همنفس مشفق داری خبری یا نه

براتش من خلقی سوزند بداغ دل
گر شعلهٔ آه من شد سوخته صد خانه

دیوانه دلی دارم ویران ز غم عشقت
مهر تو نهان در دل چون گنج بویرانه

تا شانه زدی در زلف خون گشت دل خلقی
شد رنگ بخون دل سر تا قدم شانه

چون شمع رخ افروزی از آتش می خواهم
بر گرد سرت گردم تا روز چو پروانه

در هر سری از عشقت شوریست گران سودا
دیوانه شده عاقل عاقل شده دیوانه

دور از تو خجالت بود از زندگی املی را
چون دیده مه رویت جان داد نگرانه

خط تو رقم بر ورق لاله کشیده
یا گرد مه از عنبر تر هاله کشیده

جان من دلسوخته آغشته بخون است
تا لعل تو آزار ز تبخاله کشیده

گر ز انکه بنالد سگ کویش عجبی نیست
کز درد دل من همه شب ناله کشیده

دنبال

دنبال خودم میکشد از گوشهٔ آن چشم
فریاد از آن نرگس دنباله کشیده

لعلش که شد آزرده از آن گوهر نایاب
چون برگ گل آزردگی از ژاله کشیده

یک روز جدا از تو خیالی شده املی
بیچاره مگر محنت صد ساله کشیده

موئی که از سر من مجنون بر آمده
دودیست ز آتش دل من بر سر آمده

عاشق شناس رهبری را که رانده اند
صد بارش از در وز دری دیگر آمده

اثر آگه است حالتی از درد عاشقی
جور و جفا ز مهر و وفا خوشتر آمده

تا کرده خنجرش بکمر دست در میان
بس زخم بر دل من از آن خنجر آمده

دیدم شبش بخواب چو صبح طرب دمید
چون آفتاب دیدمش از در در آمده

با عارض و لب و دهن و زلف و خط و خال
از شش جهت سر آمد هفت اختر آمده

از حسن طلعت که آنش آفتاب حسن — با من ز روی مهر و وفا خوش بر آمده

از بخت خویش در عجبم یارب این منم — بنشسته با تو محنت هجران سر آمده

اهلی بوصف لعل تو سر در که سفته ایست — چون لعل روح بخش تو جان پرور آمده

دیدم چو شمعش آتش تب بر سر آمده — وز تاب تب چو آتش سوزان بر آمده

چون شمع بر فروخته از تاب تب رخش — هر کس که دیده دود ز جانش بر آمده

فصاد رگ گشودش از هر نشتره مرا — خون مچکید که بر رگ جان نشتر آمده

چشم فلک ندیده چنین ماه پیکری — چند آنکه گرد عرصهٔ عالم بر آمده

خوش آنکه چون بخواب رخش بینم و منوز — نگشوده چشم چشمش از در در آمده

در سینه از نشاط گشاد دست روزنی — هر ناوکی که بر دلم از دلبر آمده

با من چنان بدی تو که در حق من رقیب — هرگز که گفته است ترا باور آمده

اهلی بعشق کوش که یکذره در عشق — از هر چه هست و نیست فرا خوشتر

ای پری پیکر مرا مجنون و شیدا کرده — برده از جا دلم را در دلم جا کرده

کرده پیدا طریق مهر و آیین وفا — آفرین بر رسم و آیینی که پیدا کرده

کشته صد ره بناز و داده از لطف باز جان — جان من در یک نفس کار مسیحا کرده

با رقیب افکنده در جنگ هر ساعت مرا — رفته در گوشهٔ پنهان تماشا کرده

ای صبا افکنده از عارض آن گل نقاب — خود بگو هرگز بدین خوبی گلی وا کرده

از تو مستانی سنگ گلگون سرخ رویها — در میان مردمانم گرچه رسوا کرده

ای رقیب افکنده دور از وصال او مرا — ای سیه رو هیچ میدانی چه با ما کرده

گشته اهلی اسیر عشق بدخوی دگر　　بر سر کوی ملامت باز ما وا کرده

من بیدل نیم دور از رخ جانان بجان زنده　　که یادش مونس جانم شد و هستم با آن زنده

خیالش گر نباشد در دل غمدیده نگذارد　　غم هجران آن آرام جانم یکزمان زنده

خدا را ای اجل رحمی کن و جان مرا بستان　　که من خود را نمی خواهم جدا از آن دلستان زنده

چه کار آید مرا جان و چه ذوق از زندگی دارم　　نخواهد کرد مرا آن دلبر نامهربان زنده

مگر خورد آب زندگی تیغش که آن بدخو　　دمی صد بار بچشم کشته و من همچنان زنده

تو همدم با رقیبان چون ببینم من از این غیرت　　که نتوان بیش ازین بودن بجان دیگران زنده

جدا از آن مه بی کس خود از آن راضی شدم اهلی
که مردن بهتر از بودن بکام دشمنان زنده

تو شاه حسنی و خوبان همه ترا بنده　　غلام حلقه بگوشش تو ماه تابنده

نیاز از من بیدل خوش است و ناز از تو　　که شاه کشور خوبی تویی و ما بنده

بگاه جلوه رخت آتشیست شعله فروز　　نهال قد تو عمریست بس شتابنده

من از تو دولت وصل ترا بجان خواهم　　همیشه دولت خود خواهد از خدا بنده

گرفته ام خط آزادی از بتان اما　　ز حسن خلق تو گردیده ام ترا بنده

مرا بکوی تو مردم بچشم کم بینند　　که کم شده است ترا التفات با بنده

دعای عمر تو گوید بجان و دل اهلی
رسد ز لطف تو یا رب همه دعا بنده

یا رب بدرد عشق چو من مبتلا شوی　　از اهل درد گردی و همدرد ما شوی

دانی که چیست حال دل مبتلای من　　روزی اگر بدرد دلی مبتلا شوی

تا همچو من دل تو نسوزد بداغ عشق — اگه ز درد و داغ محبان کجا شوی
چندانکه مهر و وفا بیشتر کنم — تو بیش باز بر سر جور و جفا شوی
ما را نبود از تو گمان هرگز این که تو — ترک وفا کنی و چنین بیوفا شوی
ای دل بگرد آن سر زلف سیه مگرد — ترسم که باز بسته دام بلا شوی
اهلی ز سوز عشق مکش آه و دم مزن — ترسم که همچو شمع به باد فنا شوی

ز دوری خود هم تا کی چنین رنجور میداری — مرا میسوزی از هجران و خود را دور میداری
تو نور دیده جانا چرا سر دم ز چشم من — نهان میگردی و چشم مرا بی نور میداری
طبیب دردمندانی نمی آیی به بالینم — مرا زین آرزو تا کی چنین رنجور میداری
خمارآلوده بینم چشم مستت را و حیرانم — که مستی آنچنان نزا ارچه رو مخمور میداری

گرفتی ملک خوبان اکنون تو دانی ای شه خوبان — اگر خود میکنی ویران وگر معمور میداری
چه بد کردم ندانم با تو ای چرخ جفا پیشه — که زان خورشید مه رویان مرا مهجور میداری
تو ای ناصح که منعم میکنی از عشق آن بدخو — اگر بینی مه رویش مرا معذور میداری
پری رو تاب مستوری ندارد سر برون آرد — اگر چون غنچه اش در صد پرده اش مستور میداری
شب غیر از رخت روشن چو روز و روز اهلی را — سیاه از دود دل همچون شب دیجور میداری

تا بکی در عشق رسوای جهان باشد کسی — با دل مجروح و چشم خون فشان باشد کسی
نی توان رفت از سر کویش نه بودن میتوان — الله الله چون رود یا رب چه سان باشد کسی
داغ تنهایی و درد غربت و سوز فراق — با چنین غمها چگونه شادمان باشد کسی
دل ز دردش خون شد و آن مه بدل رحمی نکرد — اینچنین سنگین دل و نامهربان باشد کسی

سالها تیر ملامت را نشانه باید شدن / تا نشان تیر آن ابرو کمان باشد کسی
همنشین با یار بودن خوش بود آری خوشست / با مراد خویشتن گر یکزمان باشد کسی
نیست حرفی بیشتر خوشتر ز حرف عاشقی / خوش بود این گفت و گو گر همزبان باشد
اصلی از سر دهانش نکته گفتم ترا / بس بود این یک سخن گر نکته دان

چو خواهم خاک شد خاک ره آن شهسواری / چو باید جان سپردن عاقبت در پیش یاری
خوشم با درد و داغ و دیده گریان عاشقی را / جگر پرخون و دل پردرد و دین اشکباری
نمکن پاک از زخم کرد ملامت هر دم ای مشفق / که من خاک رهم در عشق و عاشق خاکساری
مرا گر هجر آن گلچهره باشد داغها بر دل / اگر چون لاله غرق خون دل باشد کناری
خوشم گر اعتبار از من بگیرد دشمن کوشش / که عاشق بر سر کوی بتان بی اعتباری

مکر

مکر آگه شود آن سنگدل از حال زارم / میان مردمان راز نهانم آشکار
ز تاراج بتان دارم سری در پایش اندازم / که آن هم بسته بر فتراک آن چابک سوار
ندارد گر تنها از درد دل اصلی مکن عیبش / که عاشق را دل پردرد و جان بیقرار

ای خوش آن کز عشق مست و سرگران باشد کسی / بیخبر از خویش و فارغ از جهان باشد
آنچنان کز باده گردد مست رندی می پرست / مست و بیخود از می عشق آنچنان باشد
نیست عاشق را سر بالین مگر در کوی دوست / سر نهاده چون سگان بر آستان باشد
همچو نعل افتد به پای توسن آن شهسوار / گر چو ماه نو بر اوج آسمان باشد
تا شدم دیوانه رستم از غم ناموس و نام / تا بکی در قید این و فکر آن باشد
کی شود در عاشقی تیر ملامت را نشان / گر بکوی عشق بی نام و نشان باشد

تا بکی اهلی توان بودن بکنج صومعه — چند روزی ساکن دیر مغان باید شد

ازان چون سایه افتم هر زمان در بیخودی جایی — که روزی افکنم خود را به پای سرو بالایی

چو کردم خاک و بر دارد صبا از خاک گرد من — بود هر ذره سرگشته خورشید سیمایی

لکو سیل از سرشک عاشقان پیدا کی گردد — که من دیدم بچشم خویش در هر گوشه دریایی

اسیر حلقهٔ زلفت چو من دیوانه باید — پریشان خاطری آشفته حالی بی سر و پایی

ز شوق دانهٔ خال تو هر گل کز گلم روید — بود چون لاله بر هر برگ او داغ تمنایی

روان گمکرد چو اشک از چشم ای دُر گرانمایه — بچشم گرم می آیی ترا من دیده ام جایی

حضور خاطر و جمعیت دل از کجا باشد — در ان محفل که سوزد چون تو شمع مجلس آرایی

کجا در منزل اهل سلامت جا کند اهلی — که او را خوش تر از کوی ملامت نیست ماوایی

چو خط

چو خط عنبرین گرد لب خندان برآوردی — دلم را سوختی چندان که دود از جان برآوردی

بهر مویی ز خط دلکشت خضری گرفتار است — که همچون سبزه گرد چشمهٔ حیوان برآوردی

شکستی در دلم هر تیر بیدادی که افکندی — پس آنگه چاک کردی سینه و پیکان برآوردی

گذشتی همچو ابر رحمت از خاک شهیدانت — بجای خار و خس زانجا گل و ریحان برآوردی

مرا دور از لبش ای بخت اگر دادی دم آبی — بصد خون جگر از دیدهٔ گریان برآوردی

نیاید از در غمخانهٔ من هیچ غمخواری — مگر ای غم درین کلبهٔ احزان برآوردی

نبود مایل ندیدم هرگز آن سرو سهی قد را — مگر ای باغبان آن سرو از بستان برآوردی

شکستی ای فلک در جان اهلی بی گل رویش — هر آن خار غمی کز گلشن دوران برآوردی

مرا ای عشق عالم سوز رسوای جهان کردی — ز چشم دوست افکندی بکام دشمنان کردی

زدی ای آه آتش‌بار در ویرانه‌ام آتش | من دیوانه را یکبارگی پیچان و مان
بجوی دل ترا ای اشک پروردم ولی آخر | میان مردمان راز نهانم را عیان
به پابوسش مرا ای بخت کردی سرفراز اما | نکو رفتی ولی وقتی که خاک آستان
دلم بردی و بستی در خم زلف خم‌پیچ بردم | پریشان ساختی زلف خود و از من نهان
شنیدی در حق اهل وفا قول بداندیشان | بگفت ناکسان قطع نظر از دوستان
نهادی بر دلم چون لاله صد داغ جفا ای گل | دلم را سوختی و زگریه چشمم خون‌فشان
وفا و مهر از من بیشتر دیدی بحمدالله | به بیداد و ستم هرچند بیش امتحان کر
فکندی در بلا ای بی‌پروا سرای عشق اما | گرفتار بتی سنگین‌دل نامهربان کر

بهار آمد چه سود از گشت گلشن با ر بایستی | تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی

مرا سر خار غم کز هجر آن گل میخلید در دل | بروز وصل او در دیده اغیار با
بیک نظاره دادم جان و لبش نشنیده‌ام از او | که از بهر تو جان دادن دمی صد بار
سگ کویت بگیرد چون رقیبان اعتبار از من | ز من بی‌اعتباری هم نه این مقدار با
مدت تا عمر را گفتم نخوردم بر ز عمر خود | چه عمرست این کسی از عمر خود برخوردار
رسید آن نازنین و زسر طرف خلقی بنظاره | مرا چون دیگران هم طاقت دیدار با
پس از عمری بخوابش دیدم و مردم از آن حسرت | گر این دولت نصیب دیده بیدار بایستی
مرا روز سیاه امشب چون شب از سودای زلف او | بچشم چون روز روشن زان مه رخسار با

نهان از چشم مردم آن پری رخسار بایستی | بغیر از من همه محروم از آن دیدار
چنین کز عارضش خورشید را شرمنده می‌بینم | چو سایه از خجالت در پس دیوار با

خدنگش بر دل غیر آمد و مردم من از غیرت — که آن زخم مرا بر سینه افکند از بابستی

ندیدی تا رقیب کج نظر روم گل رویش — بجای هر مژه در چشم او صد خار بنشستی

کسی حال دل زارم را با او نمیگوید — مرا در پیش آن مه قوت گفتار بایستی

سر یاری ندارد گو بیا با من گران سر خود — بمن گر دوست بودی دشمن اغیار

نگویم از نکورویان شکایت این قدر گویم — که با روی نکو حسن وفا هم یار بایستی

چه سود اصلی ز آه و ناله ام دو زار سر گوشش — که بلبل با فغان و ناله در گلزار بایستی

دارم از داغ نهان چون لاله پر خون دامنی — جا بجا ها در سینه از سودای گل پیراهنی

پرده خواهم ز چشم خون فشان پیش رخش — تا کند نظاره روی تو از هر روزنی

سینه را صد روزن از تیر تو میخواهم دلم — تا نیفتد بر رخ او چشم هر تردامنی

در شب تاریک هجران با خیال عارضت — تا سحر پیش نظر دارم چراغ روشنی

در حق اهل وفا باور مکن قول رقیب — نیست در عالم کسی کو را نباشد دشمنی

گشته ام خالی ز خود چون لاله از داغ درون — نیست از هستی من باقی بجز پیراهنی

باز بر و اصلی عنان اختیار از دست من — فتنه انگیزی بلایی چابکی صید افگنی

چه بد کردم نمیدانم که با من دل دگر کردی — ز حالم چشم پوشیدی ز من قطع نظر کردی

چو شمع افروختی رخسار و در جانم زدی آتش — گذشتی همچو باد و آتشم را تیزتر کردی

نگفتی یک سخن زان لعل میگون با من بیدل — مرا زان غنچه ناشگفته خونها در جگر کردی

کشیدی از دلم تیری که افگندی بکین بر من — بحمد الله که کین خویش را از دل بدر کردی

ندیدی سرگرانی ابروکان چین بر جبین من — مرا چند انکه زخم پیکانت بیشتر کردی

از آن ساعت که گفتی بگذر از کوی من
مرا یکبارگی از حالت خود بیخبر کردی

ز بدمهری نیفکندی گذر بر خاکسار خود
براه انتظارش گرچه خاک راه گذری

اصلی
ترا چند انکه آن مه ساخت پامال جفا
تو باز از شوق او چون سبزه سر از خاک بر

تا نگردی بغم عشق گرفتار کسی
باورت کی شود احوال دل زار کسی

با تو چون شرح دهم درد و غم عشق ترا
حیف تو هرگز نکنی گوش بگفتار کسی

بس که شهری ز غمت سوخته آه منند
نیست بی دود دل من در و دیوار کسی

نیست غم گر ز غم آن سرو روان یار نشد
غم از انست که تا که نشود یار کسی

گر شدم رند و خراباتی و بدنام چه باک
شکر لله که نیم در پی آزار کسی

ای صبا چون گذری سوی رفیقان نار من
گر بپرسند بگو کشت گرفتار کسی

همچو گل دفتر اصلی ز رخت رنگین است
همچنین گل شکفته بگلزار کسی

ماه من از دولت عشق ارجمندم ساختی
داغ بر جانم نهادی دردمندم ساختی

گرچه خونم ریختی کشتم ز شفقت سرخ رو
ور چه بردارم کشیدی سربلندم ساختی

یاد کردم از لب آتش زدی در جان من
دم زدم زان خال بر آتش سپندم ساختی

پیشتر شد با تو پیوندم نشد قطع امید
گرچه از تیغ جدایی بندبندم ساختی

یک سخن گفتی و بردی هوش از جان و دلم
مست و بیخود زان دو لعل نوشخندم ساختی

اصلی
همچو از شرف سر بر فلک ساید مرا
تا ز راه لطف پامال سمندم ساختی

الهی روز و شب پیوسته در حفظ خدا باشی
خدا باشد نگهدار تو یارب هر کجا باشی

شبت فرخنده‌تر از روز بادا و روزت از شب هم — به این فرخندگی در بزم عشرت سالها باشی
مبادا ساغر عیشت تو خالی از می عشرت — بعیش و کامرانی بگذرانی عمر تا باشی
غمی بر خاطرت هرگز مبادا گردش دوران — همیشه فارغ از غم ایمن از خوف و بلا باشی
مبادا سجده‌گاه بیدلان جز آستان تو — الهی تا که باشی قبلهٔ اهل وفا باشی
از آن چون صبح صادق گشته عالم‌گیر اقبالش — که با اهل جهان چون صبح با صدق و صفا باشی
کلید فتح و فیروزی ترا در آستین بادا — که هر مشکل که پیش آید ترا مشکل‌گشا باشی
لوای شاهیت بادا فراز طارم کیوان — همیشه سرفراز از همت آل عبا باشی
سعادت یار و دولت یار و بختت هم‌قرین بادا — بکام دل درین دنیا و در دیر بقا باشی
قرار ملک و آیین جهان را از تو می‌بینم — الهی تا بدین آیین بود عالم بجا باشی
مرا دردیست بر دل از غم هجران خوشا ساعت — که خوانی سوی خود از لطف و دردم را دوا باشی

به پابوس سمند او رسیدن کی توان اهلی — مگر خاک رهش گردی و همراه صبا باشی

دلم بردی چه دانستم که در بند جفا باشی — وفا و مهر بگذاری و بی مهر و وفا باشی
مرا هر دم بداغی سوزی و دانی وفا آنرا — معاذ الله اگر ناگاه در بند جفا باشی
ترا آرام دل پنداشتم آسایش جان هم — چه دانستم که دل را آفت و جان را بلا باشی
اگر افتم ز پا در راه عشق از جست و جوی تو — قدم از سر کنم آیم بسویت هر کجا باشی
چو بینم بر رخ گل شبنم از روی تو یاد آرم — که در آب و عرق پیوسته از شرم و حیا باشی
چو با او شرح درد دل کنم ای اشک رخ بنما — چو آگاهی ز درد دل گواه حال ما باشی
ز من برگشت آن دلجو برو ای دل بکوی او — چو شد بیگانه آن بدخو تو باری آشنا باشی
غنیمت دان حضور دل ز نااهلان ببر اهلی — کسی کش نیست با تو نسبتی با او چرا باشی

سپهر سوز عشق بازان آتشی افروختی | سوختی داغی و جان عالمی را سوختی

سوختی چون لاله داغ عشق بر دلها بسی | تا ز داغ دل چراغ عاشقی افروختی

پیش ازین طور تو با ما بود لطف و مرحمت | این ستمکاری ندانم از کجا آموختی

گرچه از تیغ جفایت سینه ام شد چاک چاک | دل بدست آوردی و بارش به پیکان دوختی

روز وصل ای دیده برخاک ره او گن نثار | گوهر اشکی که در شام فراق اندوختی

سوخت خلقی از آتشی کافروختی در جان من | آتشی در ما زدی و عالمی را سوختی

اهلی از جا نشد اهل دل چو بیدارت که تو | ملک هستی را بملک نیستی بفروختی

پریشان ساخت باز از سر مرا کاکل پریشانی | ازین سنگین دلی شوخی بلایی آفت جانی

سر و سامان من شد در سر و کار غمت گفتم | بخنده گفت عاشق را سری بود است و سامانی

پریشان حالی شبهای او با خود همی گویم | که می ترسم به بیند ناگهان خواب پریشانی

سر مویی ننالم از جفای آن کمان ابرو | بجای هر سر مو گرچه دارم زخم پیکانی

چو دامن گیر شد خار غم عشق تو دانستم | که خواهم چاک زد چون غنچه هر ساعت گریبانی

میکنی وعده قتل مرا امروز با فردا | که نبود صبر و بر عمر اعتمادی نیست چندانی

طبیبا عمر ضایع میکنی زحمت مکش چندین | که این دردی که من دارم ندارد هیچ درمانی

ز عالم گر ندارد حاصلی غیر از سخن اهلی | بحمد الله که دارد چون تو سلطانی سخن دانی

بنغمه زد ره من بلبل خوش الحانی | ز دست برد دلم را هزار دستانی

غزل سرای سخن سنج نغمه پردازی | غزال لاله رخی چابکی غزل خوانی

بچهره شمع جهانسوز عالم افروزی ‌ ‌ بر اوج حسن فروزنده ماه تابانی

بحسن نغمه دلکش گلست و بلبل هم ‌ ‌ چه بلبل و چه گلی رونق گلستانی

چو غنچه خون ز غمش هر کجا دلی باشد ‌ ‌ هلاک نغمه او هر کرا بود جانی

بمجلسی که چو بلبل برآورد آواز ‌ ‌ چو غنچه چاک شود هر طرف گریبانی

هزار ناله برآید ز بلبلان اهلی ‌ ‌ اگر بطرف گلستان تنی برآرد افغانی

من از یوسف رخی دارم بدل صد داغ پنهانی ‌ ‌ که بوی گل دهد پیراهنش از پاکدامانی

مرا از نکهت او ای صبا جان نوی دادی ‌ ‌ که تا روز قیامت از تو دارم منت جانی

زمانی گوش کن حال پریشان روزگارا ‌ ‌ که چون زلف بتان عمرش سر آمد در پریشانی

مرا جان بر لب آمد از غم هجران و حال من ‌ ‌ نمی دانی و من خواهم ازین غم مرد تا دانی

زهی ای آفتاب مهوشان گرم انجمن بازی ‌ ‌ زمانی باش گرد روی تو سازم دیده نورانی

نخوانی گر درون خانه ام از در مران باری ‌ ‌ سگ کوی خودم خوان گرچه سوی خود نمی خوانی

اگر چون شمع صد ره سوزیم در وصل خوشحالم ‌ ‌ ازان ترسم که ناگه ز آتش هجرم بسوزانی

غبار آلوده خواهم آمدن بر جا ز روی از پی ‌ ‌ مگر این گرد محنت را به آب تیغ بنشانی

چه سود از مهوشان چین و خوبان چگل اهلی ‌ ‌ که روز من سیه شد از سیه چشمان کاشانی

دورم از خویش بکام دل دشمن کردی ‌ ‌ هیچ دشمن نکند آنچه تو با من کردی

رخ برافروختی و سوختیم ز آتش رشک ‌ ‌ سوز پنهان مرا بر همه روشن کردی

هر یک از داغ جفای تو نشانی دگر است ‌ ‌ زانچه بر حال من سوخته خرمن کردی

در دل زار من آتش زدی از داغ فراق ‌ ‌ گلشن عیش مرا تیره چو گلخن کردی

آمدی در دلم از ره مگر ز دیده درون | راه در خانه چو خورشید ز روزن کرد

راز پنهان مرا فاش تو کردی ای اشک | دوست با نالهٔ دل سوخته دشمن کرد

گفتمش در قدم خیل سگانت باشم | گفت جا بر سر آن کوی معین کرد

نیست اهلی چو ترا طاقت بیداد و ستم | بر سر کوی بلا بهر چه مسکن کردی

ز مهر و ماه که گوید بمنزلی که تو باشی | چراغ و شمع چه حاجت بمحفلی که تو باشی

بخاطری که تو باشی خیال غیر نگنجد | که غیر را نبود راه در دلی که تو باشی

فلک برد بزمین رشک هر کجا که نهی پای | ملک بدیده کشد گرد منزلی که تو باشی

مگو که دیده ببیند از رخ مقابل مردم | کراست طاقت این در مقابلی که تو باشی

بود ز شوق تو بی‌چون جرس بناله و افغان | هزار قافلهٔ دل بمحملی که تو باشی

شهید

شهید تیغ تو چون سرخ روی هر دو جهانست | خوشست کشته شدن پیش قاتلی که تو باشی

ز بیقراری عشقت چه آگهی بود ای شمع | بکنج صومعه زین گونه غافلی که تو باشی

قبول خاطر شد اهلی اگر شوی بغلامی | خجسته طالع و فرخنده مقبلی که تو باشی

ندیده چون من بیچاره نامراد کسی | بنامرادی من در جهان مباد کسی

نشان تیر ملامت نشد کسی چون من | چو من بکوی ملامت نشان نداد کسی

خوشم بخواری عشق و بلای او همه عمر | که با هزار غم و محنتست شاد کسی

براه عشق قدم باید از سر کردن | چو در طریق محبت ز پا فتاد کسی

تبارک الله ازان خط و خال غالیه بو | که بر بیاض دو دیده کند سواد

کجا بگوشهٔ محراب سر فرود آرد | بطاق ابروی او چون نظر گشاد کسی

چو باد بوی تو آرد هنوز کم باشد
هزار بار اگر جان دهد به باد کسی

چو لاله غرقه بخون دید در کفن خود را
بداغ عشق تو روزی که دل نهاد کسی

بیک دو روز که رفتم ز کوی او اهلی
ز یاد در رفتم و از من نکرد یاد کسی

طریق مذهب از رندان بامشرب چه می‌پرسی
ز رندان حرف مشرب پرس از مذهب چه میپرسی

پریشان حالم ای ناصح مگو با من سخن چندین
نمیدانم چه میگویی ز من یارب چه می

طبیبا از غم جانسوز هجران سوخت جان من
چو شمع از سوز دل در آتشم از تب چه

غم ناکامی و درد دل و تلخی هجران را
از ان سنگین دل بی رحم شکر لب چه میپرسی

من از سودای زلف مهوشان گشتم پریشان
ز جور چرخ کج رفتار و از کوکب چه

مپرس اهلی رموز عشق و سر باده از زاهد
از و آیین عشق و شیوه مشرب چه

انکه چون عمر عزیزش در گذر بیند کسی
سیر نتوان دیدنش عمری اگر بیند کسی

تا بکی دور از گل رخسار آن چشم و چراغ
دیده همچون لاله پر خون جگر بیند کسی

ای اجل برکن مرا پیمانه کز غم وارهم
از خمار هجر تا کی دردسر بیند کسی

در طواف کعبه کویش قدم از سر کنم
سر نهم جایی که جانها در خطر بیند کسی

از سر کویش نمیخواهم که غیری بگذرد
رشکم آید گرد راه دیوار و در بیند کسی

رخ نمی‌پوشد از من که میترسم کم شود سوز دلم
ز انکه شوق افزون شود چون بیشتر بیند کسی

نه همین مهر و وفا از ماه رخساران خوشست
خوش بود جور و جفا آن هم اگر بیند کسی

از تماشای بتان مقصود اهل دل یکیست
لیک در هر آینه نوعی دگر بیند کسی

اهلی از بهر تماشاها پری رویان خوشست
کربلای غربت و رنج سفر بیند کسی

شد دلم چون غنچه خون از لعل خندان کسی | بر لبم جان آمد از چاه زنخدان کسی

شادم از اشک دمادم زانکه چشم خون فشان | میدهد یاد از لعل گوهر افشان کسی

عالمی پر شد ز اشک من ندانم چون رود | این همه خون جگر از چشم گریان کسی

تیره شد روزم ز دود آه جانسوز فراق | روزگارم شد سیاه از شام هجران

گر پریشان گویم از من بگذران کز درد من | بس پریشان حالم از زلف پریشان

ای خوش آن ساعت که چون حیرانم خواهد گذشت | زیر لب خندان که ای مجنون حیران

کوه بگداز دز سوز عشق یارب چون زید | گر بود این آتش جانسوز در جان

عهد با پیمانه کن پیمان بر پیر می فروش | اعتمادی نیست چون بر عهد و پیمان

شرح درد دل بود اشعار املی سربسر | انچه من شعری نمی بینم بدیوان کسی

ایل

ای دل از محرومی دیده ار جانان غم | بر دمد صبح وصال از شام هجران غم

گر چو یعقوب بود صد داغ بر جان غم | یوسف گم گشته باز آید بکنعان

حلقه افغان شود روزی گلستان

گیتی گر جور سپهرش خار غم در پای رفت | وز جفای گردش گردون دون از جا

بر من و تو جور و بیدادش همین تنها نرفت | دور گردون روزی بر مراد ما

دائما یکسان نباشد کار دوران غم

در چمن آهی کشیدم بی رخ آن سیمبر | بلبل آمد در فغان و چاک زد گل پیرهن

از زبان عندلیب آمد بگوش جان من | گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

چتر گل در سر کشی ای مرغ خوش خوان غم

گرچه اسازند از سم بند بندم چون قلم | یک یک شرح غم عشق تو منظوم زد رقم

تا گردون چه

عاشق صادق نشاید روی از تیغ ستم   در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

جانم آمد بر لب از درد و نشد آگه طبیب   گر بدرد نامرادی جان سپارم یا نصیب

در بلای غربتم افتاده بس حالی عجیب   حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب

جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

تا کی از فکر جهان چون غنچه باشی سر بجیب   اهل دانش را از این اندیشها عار است و عیب

باش تا در وادی ایمن چه خوش گفت آن شعیب   هان مشو نومید چون واقف نه از اسرار غیب

باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

غم مخور اسپی زند در رخ وجور روزگار   ز انکه او را نیست هم بر گردش خود اعتبار

فتنه می بارد ازین چرخ معکوس شود دار   حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تابود

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

کسی که روی ترا دیده جان فدا کرده   غبار رهگذرت را بدیده جا کرده

فلک ز مهر بروی تو چشم وا کرده   زهی به آمدنت بخت مرحبا کرده

ز شوق روی تو گل پیرهن قبا کرده

منم که نیست مرا غیر دیدن تو هوس   مرا دمی از دو جهان دولت وصال تو بس

اگر چه ز آمدنت شاد شد دل همه کس   چه گوییت که چه خوش آمدی مسیح نفس

بیک نفس همه درد مرا دوا کرده

ز جعد زلف تو گردیده سنبل آشفته   گلی چو روی تو در هیچ باغ نشکفته

غبار راه تو نرگس بدیدها رفته   بنفشه زلف ترا دیده و شکفته

فرشته رای ترا دیده و دعا کرده

بر اوج حسن بسی مه برآمد و بگذشت ‏ ‏ بهار از چمن پری پیکر آمد و بگذشت

زمان حسن بتان سر آمد و بگذشت ‏ ‏ بهار خوبی چشم در آمد و بگذشت

تو نور چشم منی در دو دیده جا کرده ‏ ‏ تو نور چشم منی در دو دیده جا

تو نور چشم منی در دو دیده جا کرده

خط تو صفحهٔ خورشید کرده مشک افشان ‏ ‏ لبت ز چشمهٔ آب حیات داده نشان

رفته بحسن گرو برده از مه تابان ‏ ‏ بسان سرمه سیه کرده روز خوبان

دو چشم تو که سیاه هند سرمه‌ها کرده

تویی چو کعبهٔ اهل نیاز با دل صاف ‏ ‏ نهاده روی بسوی تو از همه اطراف

زبان بمدح تو اهلی گشاده در اوصاف ‏ ‏ حسن بگرد در تو گشته بر طریق طواف

تو کعبه وار همه حاجتش روا کرده

رنوری

رنوری خودم تا کی چنین بی‌جور بیداری ‏ ‏ مرا میسوزی از هجران و خود را دور میداری

بیمار عشق را بطبیب احتیاج نیست ‏ ‏ دردیست درد عشق که آن را علاج نیست

شب وصل تو در دو محنت هجران ندانستم ‏ ‏ شب قدر من آن شب بود قدر آن ندانستم

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن ‏ ‏ سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

روزم بغم و شب به الم میگذرد ‏ ‏ عمرم همه در محنت و غم میگذرد

سرمایهٔ عمر من همین یک دو دم است ‏ ‏ افسوس که بی تو دم بدم میگذرد

من درد ترا بهیچ درمان ندهم | خاک قدمت به آب حیوان ندهم
تا سر برود خیالت از سر نرود | وز دل برود مهر تو تا جان نرود

باز آمدم و روی نیاز آوردم | صد شعلهٔ آه جانکداز آوردم
دل سوخته از غمت جگر خون گشته | جانی بهزار حیله باز آوردم

تا عمر بود از تو جدایی نکنم | با غیر تو هرگز آشنایی نکنم
خاک قدم سگان کویت باشم | نسبت بسگ تو بیوفایی نکنم

ای سوخته از داغ جدایی ما را | بنموده طریق بیوفایی ما را

چون

چون عاقبت کار جدایی بود است | ای کاش نبودی آشنایی ما را

مرله

هر گه که رخت پیش نظر می بینم | جان و دل خود نوع دگر می بینم
می میرم اگر دمی نه بینم رویت | جان می دهم از شوق اگر می بینم

چون از تو دمی نمی توان بود صبور | گر جان برود از تو نگردم مهجور
گر کشته شوم در قدمت خوش حالم | در پای تو کشته به که از پای تو دور

خون شد جگرم ز داغ جانسوز فراق | دل سوخت ز آه شعله افروز فراق
یارب که چنین روز مبیناد کسی | این روز قیامت است یا روز فراق

تمت تمام

یکصد پنجاه وهفت ورقه

٦١

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No. 3541
Eski Kayıt No.